

پنجم مقام متعال

پنجہ زمان

پال توئیچل

ترجمان: مرجان داوری

این کتاب برگردانی است از:

TALONS OF TIME

BY

PAUL TWITCHELL



نشر نخستین

کتاب پنجہ زمان

ترجمان: مرجان داوری

گرافیک کامپیوتری: مهسا زرگر

با همکاری علیرضا داوری و شهرام مؤمنون

چاپ نخست: بهار ۷۷ - چاپ: چاپخانه هدف

لیتوگرافی: نخل

شمار: پنج هزار نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار برای مترجم محفوظ است.

فصل اول



ساحر لو

داستان را با این گفته شروع می‌کنم که هیچ چیز وجود ندارد، زیرا چیزی نیست که باشد. تنها سوگماد *Sugmad* همه چیز است و همه، سوگماد است.

زمان، تنها رودخانه‌ای از ذرات است که از میان فضا عبور می‌کند. زمان، چهار چوبی نیست که عالم طبیعت را در بر گرفته باشد بلکه چهار چوب، مشاهدات فردی ما است. پس متوجه می‌شویم که زمان نمی‌تواند بدون حضور یک نظاره‌گر وجود داشته باشد و آنچه که به عنوان زمان عینی دیده می‌شود، اصلاً وجود ندارد. این مطلب را بعد از تجربه وحشت آور خود در جهانهای دیگر با آن موجوداتی که به سازندگان زمان *Time Makers* شهرت دارند، بدست آوردم. قضیه وقتی برایم روشن شد که دانستم من نظاره‌گر زمان هستم و شاهد جنایتی هولناک که توسط این موجودات وحشتناک، بر انسان اعمال می‌شود.

چرخه این تجربه هولناک شبی آغاز شد که دیر وقت بعد از یک جلسه دوستانه *Eckankar* دانش باستانی سفر روح، به منزل برمی‌گشتم. قرص ماه اکتبر می‌درخشید. انعکاس نور نقره‌ای آن از کوهستان سفید پوشی که دهکده

* فهرست *

مقدمه

۲	۱ * ساحر لو
۲۲	۲ * ملاقات در ابدیت
۴۲	۳ * ماده پیر
۶۲	۴ * امپراطور دو سر
۸۲	۵ * ملاقات با ساحران
۱۰۰	۶ * دستگیری توسط سازندگان زمان
۱۲۰	۷ * اسیر تاریکی
۱۳۸	۸ * ساحر سرگردان
۱۵۷	۹ * پادهای پهبشت
۱۷۴	۱۰ * شمشیر دیمیو
۱۹۲	۱۱ * دقت‌چه سری
۲۰۹	۱۲ * پنجه‌های زمان

فصل اول

ما را احاطه کرده بود، فضا را مثل شهری از جهانهای دیگر جلوه می داد. شهری که کاملاً تنها بر روی سیاره‌ای دورافتاده قرار گرفته است.

همراه سکوت شب، غرق در آرامشی دلپذیر بودم. باد، برگهای قهوه‌ای رنگ را در طی مسیر به تندی حرکت می داد. صدای قدمهایم در سکوت شب منعکس می شد. زیبایی این شب به همراه راز لطیف اک، لرزشی بر اندام انداخت. من در دنیایی تاریک و تیره‌ای تنها بودم و هیچ چیز دیگر برایم اهمیت نداشت.

برای خودم گشت می زدم و به صدای آواز حشرات گوش می دادم. جایی در دوردستها، موسیقی آرام شب توسط شیپور شکارچی و عوعوی سگهای شکاری شکسته شد. ماه، مانند جادویی بر فراز شهر خفته می درخشید و سنگینی آرامش پیش از طوفان در فضا حس می شد.

اوولی *Ollie* پاسبان شب، در حالی که چوبدستی شبانه‌اش را به نرده‌های سفید می کشید، ظاهر شد. وقتی چشمش به من افتاد، ایستاد و گفت: «آقای اسکالی دنیالتان می گشتند. به من گفتند هر جا شما را دیدم بگویم که بدون در نظر گرفتن زمان به منزل او بروید.»

پرسیدم: «چند وقت از این پیغام می گذرد؟»

اوولی پاسخ داد: «حدود یک ساعت»، و ادامه داد: «ماجرایم باید خیلی مهم باشد چون واقعاً هیجان زده شده بود!»

با تعجب گفتم: «هیجان زده؟! جان اسکالی هیچ وقت دچار هیجان نمی شود. حتی شک دارم، بار اولی که خبرهای مربوط به بابا نوئل را شنیده، دچار هیجان شده باشد. او از آدمهایی نیست که به سادگی دچار هیجان شود.»

پنجه زمان

«می دانم آقا. ولی قطعاً چیزی آشفته‌اش کرده بود وگرنه به من پیغام نمی داد. حتی گفت اگر شما را دیدم در صورت لزوم تا منزلش همراهی تان کنم.»
با لبخند گفتم: «بهر حال متشکرم، همین الان می روم بینم قضیه چیست.»
اوولی در حالی که از من دور می شد گفت: «اگر کمک خواستید، حتماً خبرم کنید.»

در حالی که به جان اسکالی فکر می کردم، به طرف چمنزارهای دهکده به راه افتادم. او یکی از دانشمندان مطرح عصر حاضر بود، ولی مثل هر نابغه‌ای، موجود خاصی بود. هیچ وقت هیجان زده نمی شد و هیچ موقع هم بدون در نظر گرفتن وقت، روز یا شب دنبال کسی نمی فرستاد. فرستادن پیغام توسط پاسبان شب، از جانب اسکالی حادثه بی سابقه‌ای بود. او مشغول کار روی یک پروژه سری مربوط به زمان بود که از طرف صنایع هوایی - نظامی (*FORT AIR INDUSTRY*) حمایت می شد و تقریباً به غیر از من با هیچ کس ملاقاتی نداشت.

از میان سبزه‌هایی که نور ماه مانند گرده‌های طلایی به روی آنها نقش بسته بود، رد شدم. راهم را کج کردم و به طرف خیابان اصلی رفتم. از مقابل خانه‌های سفید با سقفهای کوتاه که زیر درختهای نارون ردیف شده بودند، گذشتم تا به خانه‌های سبک جورجیا رسیدم. خانه‌هایی که منزل اسکالی در میان آنها قرار گرفته بود. نور ملایمی از میان کرکره‌خانه‌ها به بیرون پرتو می افکند.

چند بار در زدم ولی کسی جواب نداد. احساس تشویشی در من آغاز شد. سرایدار پیر کجا بود؟ جان اسکالی کجا بود؟

از سمت راست بالکن عبور کردم و از میان سایه‌هایی که درون حیاط و بالکن

فصل اول

افتاده بود، رد شدم. روشنایی ضعیفی از پنجره کوچک سالن پذیرایی به بیرون می‌تابید. از پشت پنجره با احتیاط به داخل خانه نگاه کردم ولی همه چیز سر جایش بود. صندلیهای راحتی و کاناپه بزرگ چرمی زیر نور ملایم دو چراغ کفی قرار داشت. نگاه تندی به طرف پله‌های انتهای سالن انداختم، میز تحریر و شومینه‌ای که آتش گرم بعدازظهر در آن شادمانه می‌رقصید و تنگ بزرگ ماهی در گوشه اطاق دیده می‌شد.

ناگهان چیزی توجه مرا جلب کرد و نگاهم بر آن خیره ماند. ماهی‌های درون تنگ آب حرکتی غیر معمول داشتند. از داخل تنگ انوار رنگارنگی به چشم می‌خورد.

ولی بقیه چیزها عادی بودند. هیچ چیز نبود. هیچ چیز. سکوت شوم و مرموزی بود. آنقدر مرموز که تنم را با ترسی ناشناخته به لرزه می‌انداخت. دوباره به تنگ ماهی نگاه کردم، ماهی‌ها به گونه‌ای عجیب درون تنگ حرکت می‌کردند. یک اتفاقی باید این طرفها افتاده باشد. بعد به یاد سگ نگهبان افتادم. تدی، هنگام ورود من پارس نکرده بود. او کجا بود؟ با این افکار خیلی با احتیاط از کنار خانه رد شدم و به طرف باغچه رفتم. از میان بوته‌های گل رُز عبور کرده، به سمت در عقب رفتم. با توجه به اختیاراتی که من در خانه اسکالی داشتم، این رفتار کمی غیر معمول می‌نمود. مطمئنم که بیشتر شبیه مجرمی بودم که سعی داشت دزدانه وارد خانه شود و اشیاء گرانبهای آنرا بدزدد.

اسکالی بهترین دوست من بود. او و پدرم دوستان نزدیکی بودند و بعد از فوت والدینم، اسکالی مراقبتهای ویژه‌ای از من کرده بود. در واقع، او مسئول آمدن من به

پنجه زمان

این شهر بود تا بعد از مدتها سرگردانی به دور دنیا، بالاخره یک جا ساکن شوم. برایم یک شغل گزارشگری در روزنامه دست و پا کرده بود. ما اوقات زیادی را با هم گذرانده بودیم. وقتی که دستاوردهایش را بعد از مطالعه در زمینه فرهنگهای عجیب، آدمهای فضایی، گروههای اسراری غریب و دیدگاههای روحی ثبت می‌کردیم؛ مقولاتی که اغلبشان مردم عادی را تا سرحد مرگ می‌ترساند، به نظر می‌رسید که اطلاعات بسیار وسیعی از دنیای فیزیکی و آنچه در فضا می‌گذرد، دارد. او درباره‌ی اکتکار زیاد صحبت می‌کرد و از دانش وسیع من در زمینه‌ی اِک کاملاً باخبر بود، ولی هیچ وقت از من سوال نمی‌کرد. می‌گذاشت هر موقع که خودم دلم می‌خواهد، در مورد اِک صحبت کنم.

از زمانی که این پروژه (زمان) آغاز شده بود، جان اسکالی تغییر کرده بود. بسیار لاغر و نگران شده بود و اغلب به نظر می‌رسید که در حالت خلسه بسر می‌برد. معاشرت با او قطع شده بود و به سختی باهم ارتباط داشتیم. قرابتان به شکل بدی از دست رفته بود. حالا، بعد از قرنهای بی‌خبری از اسکالی، ناگهان در نیمه‌های شب دنبالم می‌گردد و منزلش هم ظاهراً متروکه است.

در آن سکوت، در با صدای بلندی جیرجیر کرد. آشپزخانه کاملاً تاریک بود، البته به جز پرتو نوری که از داخل پنجره بر کف آشپزخانه و روی پاهای من افتاده بود. سایه‌ها وهم‌آلود بودند و درونشان راز تیره‌ای بود که مرا می‌فریفت. سعی می‌کردم بفهمم چه پیش آمده، ولی ذهنم کاملاً خالی بود. چیزی به من هشدار می‌داد که باید حواسم را خوب جمع کنم و به دقت مراقب اوضاع باشم.

با نوک پنجه، آهسته‌آهسته به طرف راهرو رفتم. تابلوهای نقاشی اجداد

فصل اول

اسکالی چنان اخم کرده بودند که گویی صدای قدمهای من مزاحم خواب شبانه آنان شده بود. به سمت نوری که از اطاق مطالعه بیرون می‌آمد، رفتم، قلبم چنان محکم می‌تپید که صدایش را هر کس دیگری در خانه به آسانی می‌توانست بشنود. از خودم مرتب می‌پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟ چه چیزی باعث این سکوت وحشتناک شده است؟»

جلوی در اطاق مطالعه رسیدم و صبر کردم. از آنچه که ممکن بود در آستانه در با آن مواجه شوم، می‌ترسیدم. لحظاتی به یاد زمانی افتادم که جان اسکالی در هند بود، سالهایی از زندگی‌اش که با من در مورد آن زیاد صحبت کرده بود. سالهایی غریب که گنجینه خاطراتش بودند. گرچه به نظر می‌رسید هر بار که در آن مورد با من صحبت می‌کرد، از ماحصل مباحثات دچار وحشت می‌شد. هیچ یک از ماجراهایی را که طی این سالها رخ داده بود، به پایان نمی‌رساند.

حدود چهار سال را صرف مطالعه مکتب *zadar* کرده بود. می‌گفت که آنها موجودات مرموزی هستند که در بخش تبتی کوههای هیمالیا زندگی می‌کند. گزارشی شده بود که این موجودات قادرند بدون در نظر گرفتن فضا، زمان و سیاره، با بسیاری از اشخاص در هر نقطه از جهان فیزیکی ارتباط برقرار کنند. آنها خیلی فراتر از حدود انسانی زندگی می‌کردند. جان اسکالی می‌گفت، برخی از آنان بیش از هزار سال دارند. آنها از نسل مردمانی کهن، بنام (سازندگان زمان) که در جهانی بنام *Sukhsham Pad* زندگی می‌کردند، هستند.

افکارم را متوقف کرده و آنها را از ذهنم دور کردم. آنگاه پاهایم را به حرکت واداشتم تا بتوانم داخل اطاق شوم. برای یک لحظه، همه چیز تحت تأثیر

پنجه زمان

احساسات کور من بود، بعد، هرکدام از اشیاء اطاق شکل گرفتند. از جمله جان اسکالی که کنار میزش روی زمین افتاده بود، در حالی که چشمهایش باز و به سقف خیره مانده بود. صندلی‌اش واژگون شده بود - ظاهراً به هنگام نوشتن در دفترچه یادداشت از پشت آن افتاده بود.

وقتی مرگ او را دریافتم، ضربه‌ای مانند موج الکتریسیته مرا بشدت تکان داد. در صورتش ترس نقش بسته بود، درست مثل اینکه چیزی غیرقابل وصف دیده باشد. عامل وحشتناکی بدون آنکه حتی آن مرد دانشمند را لمس کرده باشد، او را کشته بود. چشمهای خیره‌اش پر از وحشت بود.

ظاهراً هنگامیکه پشت میزش مشغول نوشتن بوده این حادثه رخ داده و او از روی صندلی‌اش به زمین افتاده، زیرا خودکارش کاغذ مقابلش را روی میز به شکل خطی ناخوانا کشیده بود.

در حالی که تمام تنم کرخ شده بود، به سمت میز رفتم و دفترچه را نگاه کردم. کلمات به نظر می‌رسید جان دارند. به آهستگی شروع به خواندن کردم:

«پس از سالها زندگی با سازندگان زمان در سوخشام پد چیز ترس آوری در مورد زمان بدست آورده‌ام. آنجا دنیای غریبی بود، با موجوداتی وحشتناک دانشی سری در مورد زمان داشتند. مقداری از این دانش را همراه خود آوردم ولی هیچگاه آنرا آشکار نساختم زیرا از طرف سازندگان زمان اگر کوچک‌ترین راز زمان را می‌گفتم، دچار دردسر می‌شدم و زندگی‌ام دیگر پیشیزی نمی‌ارزید.»

«درونی‌ترین قلمروهای حیات را کندوکاو کرده‌ام. با این حال، زنجیره‌های بی‌پایانی از اندیشه‌های مختلف مرا به سمت راه حل مساله زمان رهنمون می‌کنند،

فصل اول

بدون اینکه رازهای سازندگان زمان را آشکار کنم. با مرور بسیاری از سیستمهای فلسفی و روحی متوجه شدم که به سختی می‌توان فیلسوف یا دانشمندی را که در این مورد تحقیق کرده باشد، پیدا کرد. ولی از میان تعاریف جامعی که تا به حال توسط توده‌های مختلف مطرح شده است، این اساسی‌ترین مساله می‌باشد.

در طول تاریخ این سیاره، زمان و فضا هم‌تراز یکدیگر قرار گرفته‌اند و به گونه‌ای بررسی شده‌اند که گویی از نوع هم می‌باشند. روش اینگونه بوده که فضا را مورد مطالعه قرار بدهند، وضعیت و طبیعت آنرا تعیین کنند و نتایج حاصله را در مورد زمان نیز بکار ببرند. پس تئوری فضا و زمان المثنی یکدیگر می‌شوند، در صورتی که همانطور که سازندگان زمان به خوبی می‌دانند، این واقعیت ندارد. وقتی این مساله را بررسی کردم، متوجه شدم که نقطه ابهامی وجود دارد، زیرا هرگاه که من زمان را فرا می‌خوانم این مکان است که پاسخ مرا می‌دهد.

زمان بسیار گول زننده و مرموز است. ما در هر کاری که انجام می‌دهیم و یا بررسی می‌کنیم با زمان مواجه می‌شویم در عین حال، درست در لحظه آزمایش ما به نظر می‌رسد که او فرار می‌کند. زیرا آن لحظه دیگر حاضر نیست، بلکه گذشته است. زمان مانند مکان، معضلی برای ذهن دانشمند شده است. ولی من جواب را مدت‌ها پیش به عنوان یک اسیر در سرزمین امپراطور دوسر - جایی که سازندگان زمان در ابدیت آن زندگی می‌کنند - بدست آوردم. آنها سرچشمه‌های زمان‌اند و مسئولیت ایجاد توهم در رشد و گذران عمر و حرکت ذرات در درون فضا را به عهده دارند؛ آنها خالقین دام مایا *Maya* می‌باشند.

آنها جهان مادی را با ایجاد دامهای توهمی، برده خود ساخته‌اند. ولی من در

پنجه زمان

دوران محبوسیتیم یاد گرفتم که چیزی به عنوان زمان وجود ندارد، تنها استمرار هست که در ارتباط نزدیک با (بودن) می‌باشد. تصور استمرار بدون فهم بودن، غیرممکن است. همانگونه که، کل نیرانجان، امپراطور دوسر سازندگان زمان برایم توضیح داد.

من آمده‌ام این را بیاموزم، که اگر تداوم (بقا) و وجود را در معنا یکی بدانم، اشتباه کرده‌ام. این درست است که تداوم دلالت بر وجود دارد، ولی عکس آن صحیح نمی‌باشد، زیرا وجود دلالت بر تداوم ندارد. تداوم به معنای وجودی ادامه‌دار است که پی در پی استقرار می‌یابد، بنابراین تفاوتی نمی‌کند که در آگاهی موجودی مجرد برای یک ثانیه قرار می‌گیرد یا برای صد سال. تداوم، خیلی ساده به معنای اصرار یک موجود در وجود داشتن است.»

کل نیرانجان، امپراطور دوسر سوخشام پد، که اغلب اوقات او را توریا پد *Turiya Pad* می‌نامند، تصرف کامل و دائمی بر حیات پایان ناپذیر دارد. موجودیت او بدون آغاز و بی‌پایان است، بدون تغییر و توالی، بدون گذشته یا آینده است. او بر حسب ضرورت وجود دارد و بر بودن و فعالیت، در معنای بی‌نهایتش تصرف دارد. بدون کاهش یا افزایش و با حضوری ابدی.

از آنجایی که سازندگان زمان، شامل بخشهای واقعی نیستند و هیچ نوع ترکیب واقعی را تشکیل نمی‌دهند، موجودیتشان با کالبدهای فیزیکی فرق می‌کند. آنها موجودیتی طبیعی دارند که گرچه دارای آغاز است، ولی پایانی ندارد. به محض دریافت وجود، دیگر از بین نمی‌روند مگر از طریق فنا سازی. چنین موجوداتی از تغییر مواد درون خود دچار رنج نمی‌شوند ولی در فعالیتها و حالتهایشان، توالی

فصل اول

وجود دارد. بنابراین، آنها به عبارتی هم جاودانه هستند و هم مانند وجود تغییر پذیر دارای کالبدهای فیزیکی موقتی می‌باشند. می‌گویند که تداوم انواع خاص آنها بر اساس اویترنیتی (aeviternity) طراحی شده است، اویترنیتی، تداوم در وجود آن موجودی است که طبیعت او اساساً تحت سلطه قدرت گل‌نیرانجان، امپراطور دوسر می‌باشد.

من به هرکسی که می‌خواهد کارم را مورد بررسی قرار دهد، هشدار می‌دهم. زیرا سازندگان جهان سالهاست که بشدت مراقبم بوده‌اند. سالیان سال من تا مرز انهدام یا گیر افتادن رفته‌ام. آنها می‌توانستند هر وقت که دلشان بخواهد مرا بدزدند یا بکشند، ولی نیرویی آنها را عقب نگه داشته است. گرچه مطمئن نیستم که آیا آنها اطلاعی از دفترچه خاطرات من دارند یا نه. دفترچه را گذاشتم در ... ای وای، سازندگان زمان آمده‌اند. آنها اینجا هستند. می‌خواهند مرا بدزدند....»

دستخط او سرتاسر صفحه کشیده شده بود. قلمش در دستش بود. در حالی که او از پشت روی زمین افتاده بود. و در آخرین خواب فیزیکی‌اش بسر می‌برد. برای مدتی طولانی قادر نبودم از جایم حرکت کنم. زیرا در خلاء مطلق بودم. تمام اطاق دور سرم می‌چرخید ولی بالاخره به سمت تلفن رفتم تا تقاضای کمک کنم. کار دیگری از دستم ساخته نبود. وقتی دستم را طرف گوشی تلفن بردم، صدایی غافلگیرم کرد. «کسی رو خبر نکن! خودمون از پس ماجرا بر می‌آییم.» وقتی برگشتم، مردی را دیدم که گوشه اطاق روی کاناپه نشسته بود. او عجیب‌ترین موجودی بود که من تا به حال در زندگی‌ام دیده بودم. چشمهایش مثل جواهرات کبود در تاریکی برق می‌زد. نگاه خیره و عمیقش قلبم را شکافت.

پنجه زمان

پوستی گندمگون و موهایی سیاه رنگ داشت و گونه چهارگوش او را چند سانت ریش سیاه پر کرده بود. ردایش سیاه بود بطوریکه او را به راهب‌ها شبیه کرده بود. با صدایی صریح و قدرتمند گفت: «عصر بخیر. قصد ترساندن شما را نداشتم ولی تنها راه جلب توجه‌تان همین بود. حادثه بدی برای آقای اسکالی رخ داده مگر نه؟»

با تردید و شتابزدگی پرسیدم: «شما این کار را کرده‌اید؟» سرش را تکان داد و گفت: «خیر، من نکردم. من آمده بودم نجاتش بدهم ولی متأسفانه دیر رسیدم. شما درست چند دقیقه بعد از من رسیدید.» با خشم پرسیدم: «کی هستی؟»

این غریبه مال این سرزمین نبود، خیلی راحت می‌شد این را فهمید. شاید یکی از سازندگان زمان بود که هنوز اینجا را ترک نکرده و دنبال دفترچه محرمانه می‌گشت. من باید چه کار می‌کردم؟

«من یکی از سازندگان زمان نیستم.» وقتی با لبخند این جمله را می‌گفت دندانهایش درخشش غریبی داشت. «من شریر هستم، ساحر لوا. من دیر رسیدم چون سازندگان زمان، توزای اسکالی یعنی روح این موجود را دزدیده و آنرا همراه خود برده‌اند. اسکالی الان یک روح اسیر در سرزمین سوخشام‌پد می‌باشد. ما باید برای نجات او و این دنیا زود دست بکار شویم.»

با فریاد گفتم: «ما؟»

«البته. این مأموریت توست که یکی از افراد ما باشی تا بتوانیم او را از تقدیری که تمام دنیا نیز در انتظار آن است، نجات دهیم وگرنه در کار خودمان کوتاهی

فصل اول

کرده‌ایم. تو دارای نیروی جوانی، جسارت و بلند همتی بی‌وقفه هستی. این فرصتی است برای تو - آن را هدر نده!»

خودم را روی صندلی رها کردم و صورتم را در میان دستهایم گرفتم.

«ما چه کار می‌توانیم بکنیم. مگر او نمرده است؟»

«کالبد فیزیکی جان‌اسکالی مرده است، ولی توزای او زنده است و به حیات خود ادامه می‌دهد، تا وقتی که کل نیرانجان تصمیم بگیرد او را بکلی فنا کند. در آن صورت، حتی ذره‌ای از او برجا نخواهد ماند.»

شریر سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «فکرش را بکن، ذهن بزرگ جان‌اسکالی کاملاً از بین می‌رود.»

گرچه کاملاً به او اطمینان نداشتم، ولی حداقل شاید او تنها کسی بود که کلید این راز را در دست داشت. پرسیدم: «ولی چرا؟»

«جان‌اسکالی، به راز زمان پی برده است، کل نیرانجان قصد دارد رازی را که این موجود فانی آنرا دزدیده است، از او پس بگیرد. سالها قبل وقتی اسکالی دستگیر شده بود و او را به سرزمین سوخشام‌پد برده بودند. به این خاطر که از او در جهت اهداف سازندگان زمان بهره برداری کنند، ولی او پیش از حد فراگرفت و فرار کرد. بنابراین آنها او را تا اینجا تعقیب کردند. زیرا نمی‌خواهند که انسان فانی راز زمان را بدست آورد.»

شریر مکتی کرد و سپس ادامه داد: «انسان همیشه سعی داشته است که کیفیت زمان را کندوکاو و ارزیابی کند. فرض بر این است که زمان، تداومی مستمر می‌باشد. زمان بر خلاف فضا ثابت و بی‌حرکت نیست بلکه برعکس، بطور مداوم

پنجه زمان

در حال حرکت است. هیچ چیز نمی‌تواند آنرا متوقف کرده، حرکتش را کند و یا تند کند. زیرا زمان طی جریان و سرعتش، یکنواخت، سخت و غیرقابل تغییر است و به گونه‌ای به آن نگاه می‌شود که گویی تمام حرکات و فعالیت‌های جهان هستی را در برگرفته است، زیرا ما می‌دانیم که همه حوادث در زمان اتفاق می‌افتد. ما زمان را همانند فضا، وجودی مقدم بر خلقت دنیا قرار می‌دهیم و باز همیشه (زمان را بی‌پایان) می‌دانیم. ما به آن صفت بی‌نهایت می‌دهیم و در عین حال آنرا نهایت می‌دانیم. آنچه که بشر در مورد زمان می‌داند، بسیار اندک است. لذا، از خود می‌پرسیم چیزی اینگونه رمزآلود و متناقض که ما آنرا زمان می‌نامیم، چیست؟»

مبهوت شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. در ذهنم طوفان عجیبی برپا بود. سکوت مرگ‌آوری در خانه حاکم بود و من حس می‌کردم چیزی آن نزدیکی‌ها می‌پلکد. چیزی که می‌خواست روحم را با چنگالهای ترسناکش بریاید و به دورترین نقاط آسمان پرتاب کند.

شریر به جلو خم شد و نور ضعیفی روی صورت گندمگون و تیره‌اش رقصید: «این دقیقاً همان چیزی است که ما ساحران معبد لو می‌خواهیم بدانیم. آن راز هرچه که هست، در دفترچه محرمانه نوشته شده است. ما باید به دنبال دفترچه بگردیم. چه آنرا پیدا کنیم و چه نکنیم، نجات جان‌اسکالی از انهدام کامل بر عهده ماست!»

آن ترس ناشناخته دوباره لرزه بر اندامم انداخت: «درون آن دفترچه دنبال چه می‌گردید؟» این، چیزی بود که بدون تأمل از ذهنم گذشت و بیانش کردم. شریر در حالی که چشمهای درخشانش را بی‌حرکت به چشمهایم دوخته بود

فصل اول

گفت: «پنجه زمان. اگر ما بفهمیم که پنجه‌های زمان چه هستند، آنگاه می‌توانیم تمام راز مربوط به این پدیده طبیعی را بدست بیاوریم. این، یکی از رازهای عمیق اکنکار می‌باشد»

«ولی جسم او را چه می‌کنیم؟»

«همکارانم در معبد لو از آن مراقبت خواهند کرد. در حال حاضر باید پیش از اینکه خدمتکاران بیدار شوند و این حادثه را به پلیس گزارش کنند، محل را جستجو کنیم. اگر گیر بیاقتیم، توضیح این قضیه برایمان خیلی مشکل آفرین خواهد بود.»

«خدمتکاران کجا هستند، سگ و نگهبانان چه شده‌اند؟»

«آنها را خواب کرده‌ایم. فعلاً تا چند ساعت دیگر بیدار نخواهند شد. بیا زودتر جستجو را شروع کنیم. دفترچه باید یک جایی توی همین خانه باشد، مگر اینکه سازندگان زمان آنرا تا به حال پیدا کرده باشند.»

از روی کاناپه بلند شد و به طرف میز رفت. دستش را روی شانهم گذاشت، نگاه درخشانش به درون ذهنم راه یافتند و گفت: «به تو هشدار می‌دهم که تمام لحظات در کنارم باقی بمانی.» - صدایش بسیار بم و آهسته بود. - «از این لحظه به بعد تا پایان جستجو باید همراهانی همیشگی باشیم، ممکن است مدتش طولانی باشد. این بدشانسی توست که در چنین لحظه‌ای درگیر این ماجرا شده‌ای. گرچه به نظر می‌رسد که جان اسکالی به تو اعتماد داشته و به دلایلی که فقط خودش می‌داند، دنبالت فرستاده. این امر تو را برای ما نیز قابل اطمینان می‌سازد. ما حتی یک لحظه هم نباید از جلوی چشم هم دور شویم. خوردن و خوابیدنمان هم باید با

پنجه زمان

همدیگر باشد. تنها کسی که جادوی محافظت از تو را در مقابل نیروی سازندگان زمان در دست دارد، من هستم. اگرچه جادوی من قوی است ولی شاید این تنها لحظه‌ای است که در برابر مهم‌ترین آزمونش قرار می‌گیرد. آنها در رویارویی با نیرویی که می‌تواند بسیار قوی‌تر از نیرویی باشد که در تصرف من است.»

سرم را به تائید تکان دادم و گفتم: «شریر، من آماده‌ام تا با تو همکاری کنم. فکر می‌کنم تو نسبت به این ماجرا صادق هستی. ما باید دفترچه اسکالی را به هر قیمتی که شده پیدا کنیم.»

شریر پرسید: «فکر می‌کنی اول باید از کجا شروع کنیم؟»

ما کتوهای میز را باز کردیم و تماماً گشتیم ولی چیزی در آنها پیدا نکردیم. بعد شریر پرسید که آیا مخفی‌گاهی در خانه وجود دارد؟ من یادم آمد که پشت قاب عکس روی دیوار گنجینه‌ای پنهان قرار دارد. با استفاده از فن ساحری ساده‌ای آنرا گشود ولی چیزی که شبیه یک دفترچه خاطرات باشد، درون آن نبود. به آشپزخانه رفتیم و همه جای آنرا گشتیم. سپس به بقیه قسمت‌های خانه رفتیم و همه جا را از بالا تا پایین همراه با ترسی دیوانه‌وار گشتیم، زیرا می‌دانستیم اگر خدمتکاران بیدار شوند و ما را آنجا پیدا کنند، با پلیس درگیر خواهیم شد.

سکوت و خاموشی این خانه قدیمی را مانند خنجری که از درون من عبور می‌کرد، حس می‌کردم. بیشتر از هرچیز به خاطر اینکه بخش دیگر جان اسکالی توسط سازندگان زمان اسیر شده بود، احساس تأسف می‌کردم. این حس ناشی از خاطرات بی‌شماری بود که با هم داشتیم و دلنگی و ترس و وحشت این شب غریب، آنرا تشدید می‌کرد. هر وقت چهره تیره و سوخته او را با اشتیاقی که بخاطر

فصل اول

بدست آوردن راز زمان داشت، به یاد می‌آوردم، خنجری وجودم را می‌درید.

شریر درست مثل اینکه ذهنم را خوانده باشد، گفت: «بله».

«اسکالی حتماً راز زمان را پیدا کرده بود و یا شاید به آن نزدیک شده بود، به همین دلیل اندیشه‌اش برای سازندگان زمان دارای اهمیت زیادی بود. او حتماً فهمیده بود که فلاسفه هنگامیکه خصوصیات زمان و مکان را در راستای هم قرار می‌دهند، اشتباه می‌کنند. زیرا بیشتر آنها تصور می‌کنند که زمان یک مفهوم ذهنی است که بر جهان هستی تحمیل شده است.»

مکت کرد و پرسید: «فکر نمی‌کنی دفترچه لابلای کتابهای درون سالن پذیرایی باشد؟»

سرم را تکان دادم و گفتم «ممکنه، ولی گشتن آن همه کتاب کار طاقت فرسایی است.»

شریر پاسخ داد: «موافقم. ولی ما می‌توانیم محتوی کتابها را بی‌آنکه مجبور به گشتن تک‌تک آنها باشیم، دریابیم.»

سالن پذیرایی دقیقاً به همان شکلی بود که چند دقیقه پیش از پشت پنجره آنرا دیده بودم. ماهی‌ها هنوز در ته تنگ بزرگ شناور بودند، به غیر از یکی از آنها که از انواع دم سیاه بود و به حالت نیمه‌جان ته تنگ افتاده بود.

مدتی ایستادم تا ببینم این ماهی دچار چه مشکلی شده است.

صدای شریر افکارم را بهم ریخت «بیا جلو و این نردبان را نگاه دار.» برگشتم و به سمت کتابخانه رفتم و نردبان را به سمتی که نشان کرده بود، کشیدم.

پنجه زمان

«شاید اون بالا چیزی باشد که بدرد ما بخورد، ممکنه بیایی بالا و این کتاب را برداری!»

نردبان را در محل مورد نظر قرار دادم، چند پله بالا رفتم و صبر کردم. چیزی در برابرم نبود مگر تیرهای طلایی رنگ کتابهای جلد چرمی. احساساتم مانند امواجی چرخان درون سرم می‌چرخید. دستم به طرف بیرون قرار گرفته بود. منتظر بودم تا کتاب مورد نظرش را تعیین کند ولی از طرف او هیچ دستوری صادر نشد. با تعجب برگشتم و به طرف پایین نگاه کردم. شریر تقریباً زیر نردبان ایستاده بود، و طوری به سمت جلو خم شده بود که به نظر می‌رسید متوجه چیز دیگری است. سرش به یک سمت خم شده بود، مثل اینکه به چیزی گوش می‌داد.

فریاد زدم: «چی شده؟». فوراً بالا را نگاه کرد و انگشتش را به سمت لبهایش برد تا مرا ساکت کند. با عجله از نردبان پایین آمدم و در حالی که ضربان قلبم بشدت می‌زد، کنارش ایستادم. اشاره کرد تا چراغها را خاموش کنم. درست در لحظه‌ای که دستم را به طرف کلید برق بردم، چشمم به تنگ ماهی در آن طرف اطاق افتاد. ابتدا آنچه را که دیدم در ذهنم ثبت نشد ولی بس از آن حس شناسایی آنچه که دیدم مانند جرقه‌ای در ذهنم درخشید. دوباره نگاه کردم. ماهی‌ها بطور ناگهانی در همان وضعیتی که قرار داشتند، ثابت مانده بودند و با دهان باز مانند کنده‌کارهای چوبی، درون آب شناور بودند. به آنچه که می‌دیدم خیره شده بودم. لحظات قبل چه چیزی آنها را مضطرب کرده و در این لحظه بی‌حرکت ساخته بود. همه چیز بطور ناگهانی ساکت شده بود. سکوت آنقدر عمیق بود که حتی می‌شد کوچک‌ترین تکان علف را در حیاط شنید. سکوتی که بر خانه سنگینی

فصل اول

می‌کرد، همانند افتادن پرده‌ای، همه چیز را متوقف کرده بود، حتی نفس کشیدن ما را. حس غریب توقف در فضا بود و نوعی سستی غیرواقعی در بدن و ذهنم در من رخنه کرده بود. خلاء این سکوت بسیار مبهم، وسوسه انگیز، و پر از سایه‌ها و اشکال و رازهای خطرناک بود.

ناگهان متوجه شدم که ساعت روی دیوار از کار افتاده است. نگاهم را به سوی دیگر اطاق بردم و هر شیء را بطور مستقل برانداز کردم، ذهنم نیز ماجرا را دنبال می‌کرد. شریر هم درحالی‌که یک دستش به سمت بالا قرار داشت و دهانش باز مانده بود طوری ایستاده بود که گویی در فضا آویزان است. به دستم که آن را برای خاموش کردن چراغ به سمت کلید برده بودم، نگاه کردم. به نظر می‌رسید که بخش مجزایی از بدن من است که در فضا آویزان شده است.

جریان غریبی مانند یک نسیم سبک وارد خانه شد، از راهرو گذشت و به سالن پذیرایی رفت. آنگاه مانند کاردی تنم را شکافت و به درونم راه یافت. ناگهان معنای آنرا دریافتم: ما در دام زمان افتاده بودیم. در «اصلی زمان»، حرکت فیزیکی دارای هیچ نوع جنبشی نیست، بنابراین همه چیزهای در حال حرکت، ساکن می‌شوند.

تنها روح می‌تواند در «اصلی زمان» فعالیت کند، زیرا زمان تأثیری بسیار ناچیز بر آن دارد. در واقع این اصل، هیچ اثری بر روی آتماساروپ *Atma Sarup* یا کالبد روحانی ندارد.

ناگهان افکار شریر را دریافت کردم و متوجه شدم که او از طریق تله پاتی ذهنی با من صحبت می‌کند.

پنجه زمان

به من گفت: «آرام باش. ما در خطریم اما تا وقتی که فکرمان را بکار می‌اندازیم، در امان هستیم. دقیقاً مطابق آنچه که به تو می‌گویم رفتار کن تا هیچ خطری تهدیدت نکند!»

«معنای حرف تو این است که سازندگان زمان این دور و اطراف‌اند»

«بله، یک جایی همین دوروبرها هستند. حالا خوب دقت کن. زمان تأثیری بر روی افکار متمرکز ندارد. به همین دلیل است که تو (روح) از زمان قدرتمندتر است. روح، وجودی است ماورای تغییرات حالا با تمام نیروی ذهنی‌ات بر روی حرکت کالبد فیزیکی‌ات به آن طرف اطاق و ترک کردن خانه، متمرکز شو. شنیدی؟»

«بله. می‌شنوم از کدام در خارج می‌شویم؟»

«از در آشپزخانه»

تکرار کردم: «در آشپزخانه»

شروع کردم به فکر کردن و تجسم تصویرهایی از ترک خانه و مسیری را از نشیمن به سمت آشپزخانه و بعد خروج از درب عقب طی می‌کردم. مغزم داشت می‌ترکید، چون بخودم خیلی فشار می‌آوردم. مثل این بود که مرا با طناب به درخت بسته‌اند و من می‌خواستم بندها را پاره کنم. برای چند دقیقه‌ای این تلاش ادامه داشت. ناگهان دستم با صدا روی پاهایم افتاد.

با تعجب پریدم.

شرییر داشت خانه را ترک می‌کرد. در حلیکه به تنگ ماهیها نگاه می‌کردم، پشت سرش راه افتادم. ماهی‌ها هنوز در وضعیتی ثابت بی‌حرکت مانده بودند و

ساعت روی دیوار هم متوقف بود. ما داشتیم از درون زمان عبور می‌کردیم. فکر عجیبی بود ولی حقیقت داشت.

فصل دوم



ملاقات در ابدیت

وقتی از در آشپزخانه بیرون آمدیم؛ از حیاط گذشتیم و به سوی درختی بزرگ رفتیم. ماه درخشان در بالاترین نقطه آسمان نیمه شب قرار گرفته بود. شریر ایستاد تا نقوش سیاه و تیره‌ای را که در حیاط گسترده شده بود، بررسی کند. به چیزی اشاره کرد و من بدنبالش رفتم تا به سگ نگهبان که کنار پله‌های ایوان ایستاده بود، رسیدیم. حیوان مانند مجسمه‌ای برنزی در نور ماه می‌درخشید. تازه فهمیدم که چرا به هنگام ورود، به من پارس نکرده بود. چون او هم مثل ماهی‌ها و ساعت روی دیوار در دام زمان، متوقف شده بود.

شریر به آهستگی پاسخ افکارم را داد: «بله، کاملاً درست است، نگهبانان و خدمتکاران هم توسط سازندگان زمان ثابت شده‌اند و در حالت اغمای وهم‌آلودی مانده‌اند تا اینکه وقت رها شدنشان برسد. وقتی بیدار شوند تصور می‌کنند که لحظه‌ای بر آنها گذشته است، زیرا حتی ساعت‌های مچی و دیواری‌شان هم گذشت زمان را آن طور که ما متوجه شدیم، ثبت نخواهند کرد.

ما بهتر می‌دانیم زیرا قادریم تمرکز ذهنی‌مان را نگه داریم و جادو را بشکنیم.

فصل دوم

این یکی از راههای مبارزه با سازندگان زمان است.»

با کنجکاوی پرسیدم: «آیا هنوز هم این دورواطراف هستند؟»

سرش را تکان داد و گفت: «بله البته. آنها توری روی این خانه پهن کردند و ما از میان آن عبور کردیم. امکان دارد برای مدتی ما را تعقیب کنند ولی مطمئنم که اگر کاملاً احتیاط کنیم از دستشان می‌گریزیم. باید بدانی که گروه ساحران من، یکی از بزرگ‌ترین دشمنان سازندگان زمان هستند، و به دام انداختن من بسیار باعث خوشحالی‌شان خواهد شد!»

پرسیدم: «پس من چی؟ آیا به دنبال من هم هستند؟»

لبخند شریر زیر سایه درخت بزرگ درخشید. «به احتمال بسیار زیاد تو برایشان خیلی جالب هستی.» با صدایی بسیار آهسته ادامه داد: «صراحتاً بگویم، فکر می‌کنم دنبال تو هم هستند. زیرا تو و اسکالی دوستان بسیار نزدیکی بوده‌اید. امکان اینکه محتوای آن دفترچه بدون اینکه خودت مطلع باشی جایی در درون مغزت قرار گرفته باشد، بسیار است. اسکالی مرد بسیار قدرتمندی است و از رازهای آسمانی مطلع است. او می‌داند که چگونه کلید محل مخفی را درون تو پنهان کرده و خودش را به ندانستن بزند.

فکر می‌کنم علت صمیمیتش به تو همین بوده است و دلیل درخواست ملاقات امشب‌اش نیز به این موضوع ارتباط داشته. او می‌خواست راز را کمی عمیق‌تر در درونت پنهان کند. گرچه در صورتی که راز درون تو باشد بزودی آن را خواهیم فهمید.»

با حالتی میهوت پرسیدم: «چطوری آن را پیدا می‌کنید؟»

۲۳

پنجه زمان

«بسیار ساده است ما تجهیزات زیادی در معبد لو داریم که توسط آنها مغز انسان را کندوکاو می‌کنیم و رازهایی را که ممکن است درونش پنهان شده باشد، بیرون می‌کشیم.»

چند لحظه روی این قضیه فکر کردم و سپس پرسیدم: «آخر چرا باید جان‌اسکالی کلید دفترچه را درون من مخفی کرده باشد؟»

«یک اصل کلی وجود دارد که منشأ آن از کابالای کهن (مکتب عرفان یهود) می‌باشد و آن این است که انتقال یک راز به شخص دیگر و به گونه‌ای پنهان و به نحوی که برای خود آن شخص هم قابل شناسایی نباشد، بهتر از پنهان کردن آن راز توسط خود شماست. این یکی از مهم‌ترین تمرینات شاگردان علوم کهن بود.»

«حالا باید چه کار کنیم؟»

شریر برای لحظاتی ساکت شد. باد شروع به وزیدن کرده، توده‌های عظیم برگ را به حرکت درآورده بود. حیاط پر از سایه روشن بود و فضای دل‌تنگی بر آن و خانه سایه افکنده بود. سگ دوباره جان گرفت و شروع به حرکت کرد. هوا را با تردید بو کشید، خودش را جمع کرد و به خواب رفت. مدام فکر می‌کردم که این یک رؤیاست و آن موجودات عجیب که سازندگان زمان نام داشتند تنها بخشی از ذهنیت من بوده است. آیا حقیقت داشت که آنها می‌توانستند کل زمان را متوقف کنند؟ در صورت وقوع چنین حادثه‌ای نسل بشر از روی زمین برداشته می‌شد، زیرا زمان، تا وقتی که انسان در کالبد جسمانی خود زندگی می‌کند، برای وجود او ضروری است. زمان یک موجودیت تماماً فرضی نیست که هیچ پایه و اساسی در واقعیت‌های طبیعت نداشته باشد. برعکس، بر اساس تغییرات و حرکات وقایعی

۲۴

مشخص است که در زمره کالبدها صورت می‌گیرد.

من با چشمان خودم، ایستادن ساعت و توقف حرکات ماهی‌ها و سگ نگهبان را دیده بودم. آیا من، بی‌حرکت شدن کالبدم را تجربه نکرده بودم؟ آیا این یک توهم نبود؟ ذهنم از فکر کردن خسته و خالی شده بود، درست مثل اینکه لایه‌ای از مه آنرا پوشانده باشد.

شریر گفت: «ما باید پیش هری گلیزر برویم، ناشر روزنامه‌ای که تو برایش کار می‌کنی.»

با تعجب گفتم: «هری گلیزر؟ ولی او چه ربطی به این ماجرا دارد؟»

شریر در حالی که اشاره می‌کرد تا به دنبالش بروم، گفت: «هزودی چیزهای زیادی یاد می‌گیری.»

از حیاط رقتیم تا به پیاده‌رو رسیدیم و بعد از روی علفزارها به سمت دیگر شهر رفتیم. می‌دانستم که هری گلیزر به احتمال زیاد در دفترش هست، او اغلب تمام شب را کار می‌کرد زیرا در آن هنگام کمتر از روز درگیری داشت. وقتی به سمت چست‌نات *Chest - Nut* پیچیدیم، ساختمان روزنامه را دیدیم. تمام چراغهای دفتر کار هری گلیزر روشن بود.

شریر به سمت در رفت و زنگ آن را به صدا درآورد. صدای وزوزی توی ساختمان شنیده می‌شد. ما در سکوت و تاریکی منتظر ایستادیم. همزمان، یک اتومبیل از کنار ما رد شد و روشنایی چراغهایش به روی ما افتاد. صداهای شهر خفته فضایی وهم‌آلود در اطرافمان ایجاد کرده بود. صدای گلهایی از داخل ساختمان بگوش رسید، بعد صدایی دیگر آمد و در اندکی باز شد. نگهبان شب

از لای آن سرش را بیرون آورد.

گفتم: «می‌خواهیم، آقای گلیزر را ملاقات کنیم.»

نگهبان گفت: «همین جا منتظر باشید.» در را بست و رفت. چراغهای نشون گارازی که در آن طرف خیابان بود، به ما چشمک می‌زد. باد، تکه روزنامه‌ای را از توی آشغالها به خیابان پرت کرد، در به حرکت درآمد و دوباره باز شد. نگهبان ما را به داخل راهنمایی کرد.

سوار آسانسور شدیم و به طبقه بالا رفتیم. هری گلیزر جلوی در منتظرمان بود. «آه» دست شریر را گرفت و او را به داخل کشید.

«باید حدس می‌زدم که هر وقت توی دردمس می‌افتیم تو می‌آیی!»

در حالی که بازوهایش را دور شانه‌های کوچک شریر انداخته بود، او را به سمت دفترش راهنمایی‌اش کرد. حسابی گیج شده بودم، چون به نظر می‌رسید آنها دوستان قدیمی باشند. روی صندلی‌هایی که در مقابل میز شلوغ و پر از کتاب و اوراق قرار داشت، نشستیم. داخل ماشین تحریر گلیزر یک کاغذ نیمه تایپ شده قرار گرفته بود. او مشغول نوشتن گزارش برای روزنامه‌اش بود.

پشت میز کارش نشست و رو به شریر گفت: «شکر خدا تو با ما هستی. امشب در شهر اتفاقی افتاده است. سازندگان زمان آمده‌اند. فکر می‌کنی دنبال چه می‌گردند»

شریر به عقب تکیه داد و کل ماجرای منزل جان‌اسکالی را تعریف کرد. گلیزر سیگاری از جیبش درآورد و آن را روشن کرد. او مردی لاغر اندام و صورت کشیده بود که یک سلمانی حسابی لازم داشت. مداد سیاهی پشت گوش چپش

فصل دهم

قرار داشت. چشمهای خاکستری‌اش مثل آدمهای بی‌خواب، خون گرفته بود و چهره‌اش سخت فرسوده بود. پیراهنش چرک و چروک بود و به نظر می‌رسید که با آن خوابیده بود. چند تا فنجان قهوه خالی کنار ماشین تحریر و به روی میز قرار داشت و زیر سیگاری‌اش پر از ته سیگار و خاکستر بود. مشخص بود که اضطراب خیلی زیادی داشته.

با وحشت فریاد زد: «خدای من جان را دزدیده‌اند؟»

صورتش مثل گچ دیوار سفید شد: «بدنش را نجات داده‌اید؟»

شریر پاسخ داد: «امیدوارم تا حالا دوستان ما به آنجا رفته باشند. وقتی آنجا را ترک می‌کردیم آنها هنوز نرسیده بودند. باید دوباره مطمئن بشویم. می‌خواهم کاملاً از آن مراقبت بشود تا اینکه توزا را به کالبدش برگردانیم. در این فاصله نباید هیچ درگیری با پلیس داشته باشیم. توی روزنامه‌ها هم نباید غوغا برپا شود. تمام سوءظن‌ها باید پنهان بماند تا اینکه خطری متوجه مردمان این جهان نشود.»

گلنیزر گفت: «پلیس با من. قول می‌دهم هیچ چیز هم در روزنامه‌ها چاپ

نشود!»

نگاهم از روی چهره او به طرف پنجره کشیده شد. چراغهای شهر را می‌دیدم که آن پایین به ما چشمک می‌زدند. کوههای تیره‌ای پوشیده از برف زیر نور ماه می‌درخشیدند. اینجا جهان هری‌گلنیزر و امپراطوری کوچک وی بود. او در حالی که کل دنیا در حال جنگ و جدال بود، شهرش را در آرامش نگه می‌داشت. او مرد ثروتمندی بود، که حدود چهل و شش سال داشت. ارثیه زیادی به او رسیده بود که این ثروت کلان را بدست آورده بود. علاوه بر این روزنامه، دو ایستگاه رادیویی و

فصل پنجم

یک ایستگاه تلویزیونی هم داشت.

به نظر می‌رسید باید چیزی بگویم: «مسئولیت بسیار خطرناکی است.»

شریر در حالی که به هری‌گلنیزر نگاه می‌کرد گفت: «البته، خطرناک است.» و ادامه داد: «بدین معنا که من باید پدازاسک را همراه خودم به سرزمین امپراطور دوسر ببرم تا اگر بتوانیم، توزای اسکالی را نجات دهیم و یا دفترچه‌اش را پیدا کنیم.»

گلنیزر نگاه تندی به من کرد. «پدار مرد خوبی است، او شایستگی‌اش را تحت هر شرایطی ثابت می‌کند. اگر مایلید، او را همراه خود ببرید. حقوقش تا زمانی که هر دوی شما به سلامتی برگردید، پرداخت می‌شود.»

شانه‌هایم را بالا انداختم گویی برایم اهمیتی نداشت: «آن دفترچه خیلی مهم‌تر از اسکالی بوده و به معنای ادامه حیات این جهان است. اگر گم شود، همه چیز به پایان می‌رسد.»

شریر پاسخ داد: «کاملاً صحیح است. مطابقی که اسکالی در مورد زمان یاد گرفت، چیزهایی بودند که واقعیت خودشان را در بر داشتند؛ واقعیتی که به چشم نمی‌آید ولی وجود دارد. نباید فراموش کنیم که واقعیت زمان در قرن بیست و پنجم به هیچ وجه مثل قرن بیستم نخواهد بود و اسکالی جزو معدود افرادی بود که این را می‌دانست و شاید تنها کسی بود که به این نکته آگاه بود.»

درگیری بین سوخشام‌پد و این جهان بیشتر و بیشتر شد. بسیاری از دانشمندان این آینده را دیده بودند ولی هیچ یک ماهیتی خارجی برای آن نیافتند. اسکالی تنها کسی بود که در عمل، متوجه مبارزه اصلی سازندگان زمان برای بقای نسل بشر

شد و بتدریج زندگی اش ترسناک تر شد. قطعاً این ماجرا افرادی مثل تو، هری، پدار و مرا متأثر می‌کرد، زیرا او تنها به افراد محدودی اعتماد داشت. هیچ چیز نمی‌توانست به او کمک کند. گذشته کمی نمی‌کرد، حال هم همینطور. در نتیجه باید همه کارها را به تنهایی انجام می‌داد زیرا به هیچ کس نمی‌توانست اعتماد کند، حتی به خودش.»

مکتی کرد و ادامه داد: «این قرن زمانی است که همه چیز در این دنیا در حال انفجار است. همه چیز در معرض انهدام است، همه چیز در حال تخریب است، مگر اینکه همین حالا آنرا نجات دهیم!»

هری گلنزر یک محکمی به سیگارش زد و خیره به شریر نگریست: «می‌خواهی از کالبد جان‌اسکالی خبری بگیریم؟ می‌توانم یکی از افرادم را بفرستم آنجا.»

شریر پاسخ داد: «صبر کن تا با معبد هماهنگی کنم. می‌توانم از فرستنده موج کوتاه شما استفاده کنم؟»

گلنزر گفت: «بله، البته» و او را به سوی در سمت چپ راهنمایی کرد. وقتی شریر به آن اطاق رفت، گلنزر رو به من کرد و گفت: «برای تو قرار ملاقاتی در ایدیت در نظر گرفته‌اند، پدارزاسک Peddar Zaraq برایم داستان خوبی بیاور، ولی چایش نمی‌کنیم. فقط دو نسخه، یکی برای من و یکی برای تو تا بعد از ظهرهای طولانی کنار شومینه بنشینیم و درباره آن بحث کنیم. البته اگر عمرم کفاف دهد. امشب اینجا را با یک سفینه فضایی ترک می‌کنید. سی و پنج سال طول می‌کشد تا به آنجا برسید ولی بعد از اینکه از مرزهای این جهان عبور کردید، این سفر فقط چند ساعت به نظرت می‌رسد. البته همان مدت هم طول می‌کشد تا

برگردی. در سوخشام پد مدت زمانی شاید صد سال طول بکشد، تا برگردی ولی سنی از تو نمی‌گذرد. تنها آدمهای روی این سیاره مسن خواهند شد. آنهایی که در بازگشت از سفرت خواهی دید نوه‌های ما هستند که میان سال خواهند بود.

«این بزرگ‌ترین ماجراجویی زندگی توست. شریر یکی از بزرگ‌ترین کسانی است که تا به حال شناخته‌ام. او دوست پدر و پدر بزرگم بود. عمر او محدود به گذر زمان نیست. راز او را نمی‌دانم ولی قرن‌هاست که یکی از حامیان بزرگ نژاد بشر در مقابل بلاهای جهانهای دیگر بوده است. من واقعاً به تو حسادت می‌کنم!» شریر در این لحظه وارد شد. برقی در چشمهای تیره‌اش نشست بود: «جسم او را برده‌اند و تا زمانی که ما تو را برگردانیم، از آن در معبد مراقبت خواهند کرد. موقع رفتنمان رسیده است، پدار!»

هری گلنزر برخاست و ما را به اطاق حروفچینی راهنمایی کرد. پشت سرشان می‌رفتم و به حرفهایی که زده بود فکر می‌کردم. تصور اینکه صد سال بگذرد و من پیر نشده باشم، حسابی گیجم می‌کرد. آیا امکان‌پذیر بود؟ زمان مسلسل یکی از مطالبی بود که در کالج خوانده بودم. تئوری انیشتن و همچنین سیستمهای فکری دیگر را مطالعه کرده بودم ولی هیچکدام برایم مفهومی نداشتند.

آنچه که عجیب‌تر از همه بود، چهره دیگر هری گلنزر رئیس آتشین مزاج روزنامه شهری کوچک بود - کسی که همیشه کارمندانش را تا مرز ناامیدی پیش می‌برد - و اکنون مانند مردی که قلبش به مهربانی در سینه‌اش می‌تپد، رفتار می‌کرد. البته عجیب هم نبود، چون داشتم به سرزمین ناشناخته سوخشام پد می‌رفتم، جایی که پنجه‌های زمان با چنگالهای تیزش منتظرمان بود.

از درون لرزیدم.

بالاخره به اطاق کوچکی رسیدیم که هیچ پنجره‌ای نداشت. گلیر در مقابل دیوار سمت چپ ایستاد و با نگاهی عمیق به سمت ما برگشت. «اینجا برای من پایان راه است. سفینه در چمنزار منتظر شماست. کاملاً روشن است که عمرم در این مکان و زمان به صدوپنجاه سال کفاف نمی‌دهد تا بخواهم انتظار شما را بکشم، پس خداحافظ. اگر صد زمان را شکستم، حتماً منتظرت خواهم بود، پدار. این روزنامه، قرنها بکار خود ادامه خواهد داد. پسران ونوه‌های من به تو خوشامد خواهند گفت و جریان کامل ماجرا را خواهند دانست. برایت حقوق بازنشستگی در نظر گرفته‌ایم که پس از بازگشت آنرا دریافت می‌کنی.»

دوباره دست دادیم و دگمه‌ای کوچک را روی دیوار فشار داد. دری باز شد و در مقابلمان راه پله‌ای روشن قرار داشت که به درون تونلی راه می‌یافت. با تعجب به آن نگریدم، زیرا هیچ وقت از مخیله‌ام خطور نمی‌کرد که در اینجا مکانی برای ارتباط با جهان ساحران و مردمان فضا و سازندگان جهان وجود داشته باشد. به طرف در و پایین راه پله‌ها راه افتادیم به سمت تونل رفتیم. دیوارها از پوشش خاص فلزی پوشیده شده بود و به نظر می‌رسید مستقیماً تا ابدیت ادامه دارند. در حالی که شریر راهنما بود، به آهستگی پیش می‌رفتیم. به نظر می‌رسید که او بارها و بارها این مسیر را طی کرده است. درونم التهابی شروع شد، از باریکی این گذرگاه به تنگ آمده بودم. فکر می‌کردم همین جا زنده به گور خوهم شد.

بالاخره گفتم: «چقدر دیگر باید راه برویم؟»

شریر برگشت نگاهی به من کرد: «خیلی نمانده. مثل اینکه از جاهای بسته

خوشت نمی‌آید؟

این مربوط به یکی از زندگی‌های گذشته توست که توسط یکی از سلاطین تا سرحد مرگ شکنجه و سپس زنده بگور شدی. در این باره یک روز با تو صحبت می‌کنم و این کلاستروفوبیا (وحشت از قرار گرفتن در فضاهای تنگ و بسته) *Claustrophobia* را در تو درمان خواهم کرد.»

پاسخ دادم: «بسیار متشکرم.»

«باید حسابی در مورد این ماجرای هری گلیر گیج شده باشی» لبخندی زد. به نظر می‌رسید که می‌خواهد مسیر صحبت‌مان را عوض کند.

«بله البته. هیچ وقت فکر نمی‌کردم هری گلیر هم بخشی از این نقشه باشد و همیشه از کارمندانش فاصله می‌گرفت.»

«هری گلیر یکی از آن آدم‌های عجیبی است که برای کمک به نسل بشر تعلیم دیده. پدر بزرگش یک محقق بود. موجود روشن فکری که خواسته‌ای سیراب نشدنی برای دست یافتن به همه دانشها داشت. برای کشف رازهای پیرامونش مبارزات بسیار کرد. بتدریج، طی سالیان زیاد، ذخیره اطلاعاتی بسیار غنی که کمابیش در مورد فعالیتها و خصوصیات حیات بود، گردآوری کرد. پس از مدت زمانی، همین‌ها راهگشای او به معبد ساحران گشت.

در همان زمان که پدر بزرگ هری گلیر تعلیمات لازم را در معبد ما می‌دید، تمام حقیقت بر او آشکار می‌شد. به او روشهایی را بطور سیستماتیک تعلیم می‌دادند که برای قرنها مورد توجه بشر قرار گرفته بود. او یکی از ما شد. هنگامیکه در قوانین بنیادینی که عده کمی آنرا می‌شناختند مهارت بدست آورد و آنها را به

فصل دوم

سرعت با جهان خودش تطبیق کرد؛ اجازه خواست که پسرش، یعنی پدر هری گلیزر، نیز مانند ساحران تربیت شود. بعدها پدر هری هم، پسرش را به معبد فرستاد تا تربیت شود. هری برای ما هم پیمان قابل اطمینانی است و هدفش کمک به نسل بشر است و دور کردن دشمنان آن، بخصوص سازندگان زمان است.»

شریر اشاره‌ای کرد تا به دنبالش بروم. برای نیم ساعتی به راهمان ادامه دادیم تا به راه پله‌های دیگری رسیدیم، که بر روی آن علائم شرقی عجیبی نقاشی شده بود. به سادگی گفت: «رسیدیم.»

در راه به جلو هل داد و آن را باز کرد. اطاق بسیار بزرگی بود پر از سفینه‌های فضایی. افرادی که روی دستگاهها کار می‌کردند، بشدت مشغول بودند. بطوریکه وقتی از کنارشان رد می‌شدیم. به ما اعتنایی نمی‌کردند، تا اینکه به سمت در شیشه‌ای بزرگ دفتر که آن طرف قرار داشت، رسیدیم.

مرد جوان بلند قدی با بالاپوشی سبز رنگ به استقبالمان آمد و با ما صمیمانه دست داد. سپس در حالی که با نگاهش ما را ورنانداز می‌کرد گفت: «من کاپیتان بلاپتر هستم.»

«آقای گلیزر خبر آمدن شما را همین الان برای ما فرستادند. سفینه من دارد آماده می‌شود تا شما را به سیاره آرکتوروس *Arcturus* ببرد. این سیاره در آن طرف مرزهای جهان ما قرار دارد. از آنجا به بعد شما سفر را به تنهایی و بدون داشتن راهنما به سوی سوخشام‌پد ادامه می‌دهید. هیچ دلم نمی‌خواست جای شما بودم!»

شریر لبخندی زد و گفت: «من بارها و بارها به آنجا رفته‌ام و دامهای آنجا را به

پنجه زمان

خوبی می‌شناسم. ولی این اولین ملاقات پدارزاسک می‌باشد.»

کاپیتان بلاپتر با چشمان آبی‌اش نگاهی زیرکانه و کنجکاوانه به من انداخت: «برایت هیجان‌انگیز خواهد بود.» سپس اشاره‌ای به نقشه دیواری کل جهان هستی بر روی دیوار مقابل کرد و گفت: «بیاید اینجا. به شما نشان می‌دهیم که کجا می‌روید.»

ایستادم و مشغول تماشای نقشه بزرگ کهکشانیها و فضاها و وسیع بین جهانها و سیارات شدم. قلبم از تصور سفر به ماورای مرزهای فضا و زمان با شدت می‌زد حتی اگر در این مأموریت با خطر مواجه می‌شدم.

فریاد زدم: «چه فضای با عظمتی است!»

شریر لبخندی زد و گفت: «فضا تفاوت زیادی با زمان دارد. افلاطون یکی از اولین کسانی بود که فهمید این جهان، دامی برای روح است، زیرا در نقطه مقابل موجودات روحی قرار گرفته است. شاید اشاره او به این حقیقت بود که این جهان به خاطر وجود عنصری بنام زمان، برای انسان مناسب نیست. زیرا دنیایی است که برای تولد و رشد پدیده‌های جسمی پدیدار شد. بنابراین روح باید یک کالبد گوستی به وجود آورد تا در درون آن زندگی کند.

اما توام با موجودیتی که به این جهان داده شده است، جنبش و تغییر نیز موجودیت یافته‌اند. عناصر طبیعی این جهان با هم می‌آمیزند تا ترکیباتی را به وجود آورند، سپس از هم جدا می‌شوند تا ترکیبات دیگری را به وجود آورند. این جریان ترکیب و انحلال، بدون وقفه ادامه دارد. کالبدها از میان زمان عبور نمی‌کنند بلکه از میان مناطق مشخصی از فضا عبور می‌کنند و زمان نیرویی است که از میان

تمام چیزهای این جهان حرکت می‌کند. منظورم را متوجه می‌شوی؟ زمان در ارتباط با موجودیت حرکت است. اگر زمانی وجود نداشت، حرکتی هم وجود نداشت. این، دام بزرگ سازندگان زمان است. آنها تو را در درون این جهان می‌فریبند و او را به دامی می‌اندازند تا باور کند اینجا باغ عدن (eden) (بهشت) است و هنگامیکه از حقیقت آگاه می‌شود، دیگر دیر شده است.

اگر به خاطر ساحران معبد لو و همکارانی مثل هری گلیزر و جان اسکالی نبود، منظورم کسانی است که به این جهان آمده‌اند تا مبارزات را بر علیه کل نیرانجان و سازندگان زمان ادامه دهند، مجموعه زمان و حرکت که عناصر اصلی این جهان می‌باشند، متوقف می‌شد و حیات به نقطه سکون می‌رسید.»

پرسیدم: «چرا مردمان این جهان را به جای دیگری که زمان بر روی آنها اثر نمی‌گذارد منتقل نمی‌کنید؟»

«در حال حاضر غیرممکن است. گرچه امیدواریم، بتدریج این کار را انجام دهیم. در ضمن، سعی داریم توده‌های مردم را از آنچه که توسط جاسوسهای کل نیرانجان بر آنها اعمال می‌شود، آگاه کنیم. سازندگان زمان، برای اینکه مردم را به راه دیگری منحرف سازند، طوری عمل می‌کنند که آنها باور کنند کل همان خدای تمامیت آفرینش است و این، به شکل عادت طبیعی مردم درآمده است.»

تلفن دیواری زنگ زد. کاپیتان پلاپتر گوشی را برداشت و برای لحظه‌ای گوش داد. سپس گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف ما برگشت.

«سفینه تقریباً آماده است. پیشنهاد می‌کنم به رختکن سفینه بروید و خودتان را برای سفر آماده کنید.»

ما را از دفترش به سمت اطاق دیگری راهنمایی کرد، سپس از دری رد شدیم که به در گاوصندوقهای بانک شبیه بود. با اشاره دست او در بزرگ و سنگینی باز شد و نمایی از سطحی فلزی و درخشان پدیدار شد. او داخل شد و به ما اشاره کرد تا لباسهای فضایی را که روی نیمکتها گذاشته بودند، تمان کنیم. لباس را پوشیدم و کلاه را بر سرم گذاشته، بر روی جایگاه نشستم. ما همانند سربازان دوره قرون وسطی بودیم. که لباس رزم پوشیده‌اند و آماده مبارزه‌اند. کار دیگری نداشتیم جز اینکه تکیه بدهیم و از فشار داخل رختکن در عذاب باشیم.

شریر شروع به صحبت کرد: «وقتی که میخواهی با کالبد فیزیکی ات در فضا سفر کنی، این پوشش کاملاً ضروری است. ولی زمانی که از مرزهای این جهان گذشتیم و به سرزمین سوخشام پد رسیدیم، با کالبد نورانی یا نوری - ساروپ *Nuri-Sarup* سفر می‌کنیم. بهتره عصبی نباشی و نترسی، چون فقط چند لحظه طول می‌کشد تا خودت را با فضا تطبیق بدهی.»

هنوز حرفهایش تمام نشده بود که در انتهای راهرو دری باز شد و می‌توانستیم کناره‌های نقره‌ای یک سفینه فضایی را که منتظرمان بود، ببینیم. موجوداتی عجیب با زره پوشهای سفید رنگ خود پایین پله‌ها، به حالت خیردار ایستاده بودند. با عبور کاپیتان پلاپتر که ما را به سمت مرکز سفینه هدایت می‌کرد، همگی سلام نظامی دادند.

سفینه بزرگی بود که از فلز و شیشه و موتورهای بی‌صدا درست شده بود. به اطاق اصلی که پوشیده از شبکه‌های توری بافته شده از فلزات سخت و براق بود، وارد شدیم. به غیر از عظمت اطاق، فضا به نظر خیلی متفاوت می‌آمد. اطاق باریک

فصل دوم

و بسیار بلند بود، با دیوارهای خاکستری که به سمت طاق بالای سرمان خم شده بودند و ارتفاعشان حدود چهل یا پنجاه فوت بود. اطاق خالی بود و در کف آن یک فرش زمخت که از الیاف فلزی و تفره‌ای رنگ بافته شده بود و مانع تماس ما با کف سفینه می‌شد، قرار داشت و نیز یک ردیف صندلی که تکیه‌گاههای صاف و سفتی داشتند و به دور یک میز ماه‌گونی چیده شده بود. تنها طرحی که در اطاق وجود داشت، یک صفحه الکترونیکی بود که روی یکی از دیوارها قرار داشت و در طول اطاق کشیده شده بود.

برای یک لحظه دچار سرگیجه و حال بهم خوردگی شدم و احساس کردم فوراً باید به سمت دری بروم که داشت پشت سرمان بسته می‌شد.

در تصویر ذهنی‌ام، چیزی وجود نداشت مگر سیاهی عمیق فضایی که بتدریج ما را احاطه می‌کرد. از دریچه‌ای کوچک ماه را دیدم که درون آن تاریکی رمزآلود، می‌درخشید. احساس کردم که این، پایان زندگی و پایان همه چیز است.

کاپیتان بلاپتر متوجه حالت‌م شده بود چون دستی بر شانهم گذاشت و لبخندی زد. پس از آن، احساس امنیتی در من جریان پیدا کرد. روی یکی از صندلی‌ها تکیه دادم و منتظر آغاز سفر شدم.

سفینه تکانی شدید خورد، سپس حرکت به سمت جلو آغاز شد. از توی دریچه به سیاره زمین نگاه می‌کردم که دور می‌شد. چراغها مانند ستارگان چشمک‌زن بودند، که در تاریکی و خلاء پراکنده‌اند. سپس چیزی نبود مگر ستارگان و ماه که نور آنها را بر روی ابرهای مه‌آلود منعکس می‌شد. سرگیجه‌ام دوباره شروع شد و دچار نفس تنگی شدم. احساس می‌کردم هر حرکت کوچکی

پنج زمان

مرا از درون اطاق به فضایی سرد و لایتناهی پرتاب می‌کند. شریر با دقت به من نگاه کرد و به آرامی گفت: «به من نگاه کن. از نزدیک به چشمهای من نگاه کن.»

نمی‌توانستم چشمهایم را از روی او بردارم. به نظر می‌رسید که با چشمهای بزرگ و سیاهش بر من مسلط می‌شود. نگاهش به اعماق وجودم رخنه کرده و کم‌کم خوابم گرفت. سعی کردم با خواب مبارزه کنم ولی فایده‌ای نداشت. آنگاه چشمهایم بسته شد و حجمی از گرما کل اطاق و وجودم را فرا گرفت. گرمایی بسیار دلپذیر و آرام بود و آنقدر به اعصابم آرامش بخشید که حدود یک ساعت خوابیدم.

وقتی چشمهایم را باز کردم، شریر در مقابلم لبخند می‌زد. به من اشاره کرد تا به دنبالش بروم. از اطاق خالی گذشتیم. او پرده‌های سنگین یک طاقی را کنار زد و به اطاقی وارد شدیم که دیوارهایش از چوب دانه‌دار نقره‌ای رنگ بود. پسرک موسیاهی که روی یک سکو نشسته بود، با ورودمان بلند شد و از درون فرورفتگی دیوار تخت خوابهایی را بیرون کشید. لحظه‌ای بعد من توی تختم بودم.

وقتی دوباره بیدار شدم، احتمالاً روی زمین صبح شده بود. چون شکم خالی بود. از تخت بیرون آمدم، شستشو کردم و در خارج از اطاق خواب به دنبال خوراکی رفتم. به نظر می‌رسید که پسر خدمتکار منتظر بیدار شدنم بود. او مرا به سوی یک ناهارخوری طویل هدایت کرد. جایی که خیلی از افراد مشغول خوردن صبحانه بودند. وقتی روی صندلی نشستم و کلامم را برداشتم عده‌ای متوجه من شدند. اولین تأثیری که این حرکت گذاشت این بود که حس کردم الان مغزم منفجر

فصل دوم

می‌شود، اما این احساس بتدریج تخفیف پیدا کرد. شریر داخل سالن شد و در مقابلم نشست.

لبخندی زد و گفت: «حالت بهتر شده؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

گفت: «داریم به محور جهان هستی نزدیک می‌شویم. زیاد طول نمی‌کشد. حتماً تماس با خاک برایت خنده‌دار خواهد بود، بخصوص روی آرکتوروس. اتمسفر آنجا با زمین خیلی فرق دارد!»

در حالی که احساس غریبی از نوشیدن مایعی که بجای قهوه داده بودند، به من دست داده بود، پرسیدم: «چطور؟»

«شاید بتوان اینگونه توضیح داد که مثل قرار گرفتن در قله یک کوه بسیار بلند است. اگر تابحال بالای یک کوه رفته و از کمبود اکسیژن عذاب کشیده باشی، این وضعیت را درک خواهی کرد. در ابتدا تنفس برایت بسیار دردناک خواهد بود. عناصر هوا بسیار متفاوت‌اند و شش‌هایت باید به آنها عادت کند، ولی خیلی طول نمی‌کشد. و بعد نوبت به.....»

پرسیدم: «نوبت به چی می‌رسد؟»

«نبودن جاذبه. در آرکتوروس نمی‌توانی هیچ قدمی برداری. ساکنین آنجا وقتی بخواهند حرکت کنند در ارتفاعات شناور می‌شوند. این امر در ابتدا برایت عجیب و غریب خواهد بود و باز هم، مساله عادت کردن به آن است!»

با کنجکاوی پرسیدم: «پس کالبدمان چه می‌شود؟ به من گفته شده که برای رسیدن به سوخشام باید آنرا ترک کنیم. کجا باید آنرا پارک کنیم؟»

پنجه زمان

«کالبدهای جسمی‌مان را جایی نزدیک به مرزهای سوخشام‌پد می‌گذاریم. کارکنان آنجا تا زمان بازگشتمان از آنها مراقبت خواهند کرد.»

«چگونه وارد کشور می‌شویم؟ آیا باید مراحل اداری را پشت سر بگذرانیم؟»
شریر سرش را به علامت نفی تکان داد: «آنها مناطقی حفاظت شده مانند زمین دارند، ولی کل نیرانجان کل کشور را توسط یک بانند روحی که در مقابل هر رهگذری می‌ایستد، محاصره کرده است. با این حال، روشهایی هست که بدون بازپرسی می‌توان وارد این منطقه شد. من بارها و بارها به این کشور وارد و از آن خارج شده‌ام. البته اگر به ما شک کنند، جاسوسان کل نیرانجان به آرامی و به بدترین شکل ممکن با ما رفتار خواهند کرد.»

دردی ناشی از ترس در ناحیه شکم احساس کردم. گفتم: «با این وجود بهتره در نهایت احتیاط عمل کنیم.»

لبخندی زد و گفت: «درست می‌گویی، ولی بهتر است به اطاق اصلی برگردیم چون سفینه حدود نیم ساعت دیگر فرود می‌آید.»

دوباره از اطاق خواب رد شدیم. و از کنار گروهی از آدمهای فضایی که در حال تعمیر یک کابل الکترونیکی در یک راهروی فلزی بودند، عبور کردیم. کاپیتان بلاپتر که در وسط اتاقک سفینه پشت میزی نشسته بود. با خوشحالی به استقبالمان آمد. سپس به صندلی‌هایی که کنار دیوار ردیف شده بودند اشاره کرد و گفت: «بتر است بنشینید و مستقر شوید. ما حدود نیم ساعت دیگر وارد فرودگاه می‌شویم.»

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و بندها را دور بازویم بستم. اولین توده‌های

اتمسفر روی صفحه ظاهر شدند. از درون دریچه نور خورشید چنان می‌تابید که دایره درخشانی بر روی فرش فلزی تشکیل داده بود. می‌توانستم پایین رفتن نوک تیز سفینه را حس کنم. از صفحه اعلام خبر، وضعیت سفینه در روی سیاره آرکتوروس، پخش شد. سه دقیقه بعد صریحاً اعلام شد که همگی در جایگاههای خود قرار گیرند. شکل پیچیده‌ای از اشیا مختلف بر روی صفحه ظاهر شد، آنگاه کاپیتان بلاپتر میکروفون را برداشت و با صدایی ملایم فرمانی صادر کرد. جنب و جوش زیادی در کل سفینه آغاز شده بود.

سفینه شروع به غلتیدن کرد و در سرایشی افتاد. چشمهایم را بستم و جلوی صفایی را که می‌خواست روی زمین بریزد، گرفتم. سپس حرکت آن عمودی شد و متوجه شدم که باید بالای فرودگاه باشیم.

سفینه با تکان خفیفی فرود آمد و کاپیتان بلاپتر بلافاصله کمربندهایش را باز کرد و از روی صندلی برخاست. آنگاه نگاهی به من انداخت و گفت: «به آرکتوروس خوش آمدی آقا.»

و خنده‌ای بلند سر داد. خنده‌ای که بیرحمانه بود.

فصل سوم



ماده بیر

سفینه را مدتی پس از فرود آن، ترک کردیم. به حالت شناور از در خارج شدم و به سمت زمین حرکت کردم. در ابتدا برایم عجیب بود، چون ششهایم در لایه نازک اتمسفر احساس کمبود اکسیژن می‌کردند. وقتی روی زمین ایستادم، نفس کشیدن برایم آسان‌تر شد. چیزی برای ترسیدن وجود نداشت، بنابراین بخودم دلداری می‌دادم که همه چیز روبراه می‌شود. با این حال، فکری مدام از سرم می‌گذشت. ماجرای این جهان عجیب آرکتوروس چیست؟ آیا این امکان وجود دارد که تمامی آنچه را که شریر می‌خواهد انجام دهد، در میان این دشمنان پایان پذیرد؟ مأموریت ما این بود که دفترچه سری جان‌اسکالی را نجات دهیم، ولی شاید به دام افتاده بودیم.

شریر یک تاکسی فضایی خبر کرد. با دیدن یک روپات در اطاق فرمان، به من احساس ناخوشایندی دست داد. او شبیه به موجودی انسانی ولی بسیار بی‌ریخت و نفرت‌انگیز بود. به سمت فرودگاه فضایی رفتیم. نمایی تاریخی غریب که با ساختاری نامربوط در گوشه‌ای مجاله شده بود. جنس آن از کریستال کوارتز بود و

فصل سوم

در زیر نور دو خورشید قرمز آن منطقه می‌درخشید. توصیفات هواشناسی، وضعیت بادهای آناتولیک (بادهای بالا رونده) گزارش می‌دادند.

کشتیهای فضایی در ردیف‌هایی که حداقل به طول یک مایل بودند، ردیف به ردیف، روی همدیگر پارک شده بودند، صدای موتورهای بعضی از آنها شنیده می‌شد یعنی این که آماده پرواز کردن به سیارات و جهانهای ناشناخته‌اند. هاله عجیب و سرخ رنگی بر فضا حاکم بود به طوری که مرا به یاد خاطراتی بی‌شمار می‌انداخت، خاطراتی که دور از ذهن نبود. با این همه چیزی در میان آنها بود که روزگار اولیه انسان را برایم تداعی می‌کرد

واقعیت عجیبی که در مورد نور و گرمای آن سیاره وجود داشت، یک تصور ذهنی نبود و به کلام هم در نمی‌آمد. ولی خورشیدهای دوگانه‌ای که یکی در شرق و دیگری در غرب در آسمان می‌درخشیدند، طوری به سمت یکدیگر حرکت می‌کردند که گویی لحظه‌ای دیگر در میان آسمان بهم خواهند خورد. نیشگونی از خودم گرفتم تا بدانم که این امر واقعیت دارد یا نه. بله، همه چیز کاملاً واقعی بود. «به سمت اداره مرکزی حرکت می‌کنیم.» شریر با گفتن این جمله افکارم را به سوی خودش کشید و ادامه داد: «همه چیز باید کاملاً به طور محرمانه نگه داشته شود.»

به زمین زیر پایمان که رودخانه‌ای خاکستری از آن می‌گذشت، نگاه کردم. شهر که در میان زمین‌های سرسبز و درخشان تا افق گسترده شده بود، چشم‌اندازی قرمز و قهوه‌ای رنگ داشت و جهانی بود که با زمین، فرق داشت. به نظر می‌رسید آرامش در همه جا گسترده شده است. هوای گرم و سوزان بر فراز ساختمانهای پر

پنجم زمان

زرق و برق می‌لغزید. و اشعه‌های قرمز رنگی را به طرف ابرهایی که تپه‌های شنی دور دست را می‌پوشاند، می‌فرستاد.

شریر توضیح داد: «مردمان این جهان در دانش مربوط به ناشناخته‌ها خیلی پیشرفته‌تر از مردمان زمین هستند. از آنجایی که در نزدیکی مرزهای سوخشام زندگی می‌کنند، پیشرفت نیروهای روحی‌شان در جهت سیستمهای دفاعی، افزایش یافته است. برای همین است که در میان آنها صلح و آرامش می‌یابیم، درست برعکس زمین که در آن احساس سنگینی می‌کنیم. البته متوجه باشید که نباید در مورد توانایی جنگیدن آنها دچار اشتباه بشوید، زیرا دولت آرکتوروس ارتش و سلاحهای فوق‌العاده قدرتمندی دارد که هر لحظه آماده دفاع از سیاره خود می‌باشد.»

از بالای فلاتی سرسبز و جنگلی پوشیده از درختان کاج عبور کردیم. بالاخره در مقابلمان دیواری که در کناره یک کوه کشیده بود، ظاهر شد. تاکسی فرود آمد و قلعه‌ای با دیوارهایش پدیدار شد. ظاهر قلعه طوری می‌نمود که گویی مربوط به گذشته‌های بسیار دور است و می‌خواهد ما را به دوران اجدادمان برگرداند.

پایین آمدیم و از راهی باریک به سمت در بزرگ قلعه رفتیم. ساختمان دارای برجهای مدوری بود از سنگ و چوب که به گونه‌ای بسیار ابتدایی ساخته شده بود. تنها مورد پیشرفته آنجا، صفحات رادار الکترونیکی بود که در تمام نقاط مهم، نزدیک برجها کار گذاشته شده بود تا در صورت حمله دشمنان به قلعه، به سکنان آن هشدار دهد.

در قلعه توسط یک جفت سواره نظام درشت اندام و قوی هیکل که دامنه‌های

فصل سوم

قرمز تیره و بلوزهای کمر دار پوشیده بودند، محافظت می‌شد. سلاحهای تشعشعی‌شان در اثر انعکاس نور در فلز درخشان آنها، می‌درخشید. شریر، سلام نظامی‌شان را با تکان سر جواب داد و وارد قلعه شد.

طراحی داخل قلعه بسیار شاد بود. سیستم نوری آن درون قابهای براقی طراحی شده بود که نور ملایم آنها گاهی خاموش و روشن می‌شد. در درخشش نور، موجودی که در یک صندلی بزرگ با پشتی بلند و سفید قرار گرفته بود، آشکار شد. موجودی که با نزدیک شدن ما برخاست و به استقبالمان آمد. او قدی کوتاه و هیبتی سنگین داشت و لباس نظامی‌اش به غیر از شل بلند قرمز رنگ روشنی که روی شانه‌هایش انداخته بود، مانند سواره نظامها بود. کله بزرگش بر روی یال برنزی یک شیر، قرار گرفته بود. صورتی سخت با آرواره‌های درشت داشت و چشمهای زرد رنگ دانایش در زیر ابروان بلندش می‌درخشید.

شریر با او دست داد و او را به من معرفی کرد: «ایشان، ایسکوپوس، فرمانده بخش آگاهی آرکتوروس هستند.»

ایسکوپوس موجودی با قدرت فوق‌العاده بود. با بشاشیت و آمادگی یک گاو نر اسپانیایی به سمت من آمد و دستهایم را با قدرت تمام فشرد. چشمهای درخشانش با اینکه کلمه‌ای حرف نمی‌زد، با آدم سخن می‌گفت. پس از اینکه با من دست داد سراپایم را برانداز کرد و چند کلمه‌ای را به طور مقطع بیان کرد. درست مثل صدای قطع شدن یک درخت.

گفت: «بنشینید، پیامی دریافت کردم مبنی بر اینکه می‌خواهید از مرزهای سوخشام‌پد عبور کنید، چه کمکی از دست من بر می‌آید؟»

پنجم زمان

«اجازه عبور ما را از آرکتوروس، بی‌آنکه نیازی به مجوزی رسمی باشد صادر کنید. تمام کارها باید کاملاً محرمانه انجام شود. شما که از مجازات به دام افتادن در سرزمین امپراطور دوسر اطلاع دارید.»

ایسکوپوس یال برنزی‌اش را دست کشید و گفت: «بله البته. دیگر چه می‌خواهید؟»

«می‌خواهم کالیدهایمان را در یکی از ایستگاههای مرزی شما بگذاریم. در صورت بازگشت ما، آیا امکان تحویل گرفتن کالیدها در شرایط مناسبی که با آنها بتوانیم مجدداً به زمین بازگردیم، وجود خواهد داشت؟»

ایسکوپوس در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد، نگاهی سریع به من انداخت گفت: «ترتیب تمام این کارها را می‌دهم.» می‌دانستم به چیزی فکر می‌کند.

شریر مرا معرفی کرد: «همراه من، پدارزاسک می‌باشد، او تحت تعلیم یکی از اساتید بزرگ اک، رباتارازز بوده است.»

ایسکوپوس تائیدی کرد و گفت: «بله ماهاتتای بزرگ را می‌شناسم، او آرکتوروس را بارها ملاقات کرده است. ما او را دوست داریم، زیرا کار خوبی برای نسل انسان انجام می‌دهد. ولی در مورد این سفر به سوخشام، مأموریت شما را نمی‌دانم و همچنین مصلحت و اهمیت آنرا. من قصد دارم به شما کمک کنم بشرط اینکه حمایت حکومت ما را علنی نکنید. ما باید کاملاً در پشت قضیه باشیم بی‌آنکه کوچک‌ترین اشاره‌ای به شرکت و مداخله ما بشود. قول می‌دهید؟»

شریر سرش را تکان داد.

فصل سوم

ایسکوپوس ادامه داد: «خیلی خوب. از همین جا آغاز می‌کنیم. شما به ایستگاهی در کوههای پائوشان *Paoshan* در نزدیکی مرز هدایت می‌شوید، جایی که ما در آنجا یک ایستگاه دور افتاده و مخفی داریم. در آنجا مردم من برای واگذاری کالبدتان به شما کمک خواهند کرد و تا زمانی که شما در سوخشام هستید از آنها نگهداری می‌کنند. تمام مراقبتهای لازم برای عبورتان از مرزها به سمت آن کشور وحشتناک صورت خواهد گرفت بی‌آنکه بازرسی بشوید.»

«با این حال خطراتی هست که باید شما را نسبت به آنها آگاه کنم، خطراتی که پیش از رسیدن به داخل سوخشام، ممکن است موجب مرگتان شود. یکی از آنها بیر منطقه البروج است که احتمالاً اولین مانع بزرگ شماست. این غول وحشتناک در دره جیرجنتی *Girgenti*، گردش می‌کند، جایی که پس از عبور از ایستگاه پائوشان باید از آن عبور کنید. کل نیرانجان او را مانند سگ نگهبانی برای مراقبت از مرزهای آن سو قرار داده است. خیلی از مردمان ما در آن ناحیه ناپدید شده‌اند و ما هیچگاه در نیافتیم که چه بر سر آنها آمده است مگر زمانی که استخوانهایشان را پیدا کردیم.»

شریر به آهستگی گفت: «در مورد این هیولای عجیب چیزهایی شنیده‌ام ولی از او ترسی ندارم.»

ایسکوپوس با لبخند پاسخ داد: «البته، شما ترسی نخواهید داشت. ولی مورد دیگری هست که خیلی خطرناک‌تر از بیر منطقه البروج می‌باشد.»

«آن چیست؟»

ایسکوپوس به سمت جلو خم شد و گفت: «ماده بیر، مراقب ماده بیر باشید. او

پنجه زمان

زیرک‌ترین و خطرناک‌ترین موجود است. او شما را شیفته خود می‌کند و به سمت مرگ می‌برد. آن زن دامی برای عنصر مذکر است.»

با تعجب پرسیدم: «زن؟»

«بله، او به شکل یک زن است. زن برای هر انسانی خطرناک است. او شما را به دام عشق خود می‌اندازد. در نتیجه به او محتاج می‌شوید و سپس هر گونه که بخواهد با شما رفتار می‌کند. شما برده‌ او می‌شوید و دائماً وقت خود را صرف ارضای خواسته‌هایش می‌کنید. هر آن کس که طلب می‌کند، سرچشمه تمامی رنجها را نیز می‌داند. هشدارها را به شما دادم، پس بهتر است به سفرمان ادامه دهیم.»

دستهایش را بهم زد. پسری با کله برنزی، کوتاه و چاقالو درست مثل هنرپیشه سینما وارد اطاق شد و به ایسکوپوس تعظیم کرد. فرمانده به او دستور داد تا ما را به سمت ماشینی فضایی که در محوطه قلعه منتظرمان بود، هدایت کند.

روباتی که ماشین را هدایت می‌کرد مانند آن قبلی که ما را به اداره مرکزی آگاهی برد، غیر قابل تحمل نبود. فضایی که مابین قلعه و ایستگاه پائوشان بود و ما در آن پرواز کردیم، شاید وحشی‌ترین فضای این جهان بود. پر از دره‌های پریپیچ و خم و قله‌های نوک تیز بود. کوههای تیره‌ای مانند اهرامی بد شکل در میان مهی خاکستری قرار داشتند قطعات بزرگ صخره، یخ و برف چنان گسترده بود که گویی پوشش ابرها را بر فراز خود شکافته‌اند و قله‌های رفیع یخی آنها نور خورشیدها را به گونه‌ای منعکس می‌کرد که انگار شراره‌هایی از آتش در آسمان سربی رنگ شعله‌ور است.

فصل سوم

نگاهم را از پنجره به سمت شریر برگرداندم. «ایسکوپوس درباره ببر منطقه البروج و ماده‌اش به عنوان خطراتی بزرگ به ما هشدار داد. ولی دیروز بعد از ظهر تو از چیزی بنام پنجه‌های زمان نام بردی. آنها چه هستند؟ آیا خطراتی بزرگتر از فرضیات ایسکوپوس هستند؟»

شریر به آرامی پاسخ داد: «بله، پنجه‌های زمان به مراتب خطرناک‌تر از مواردی هستند که ایسکوپوس به آنها اشاره کرد. اگرچه ما هنوز مطمئن نیستیم که این خطر چیست، فقط می‌دانم که در ارتباط با گیر افتادن روح و ثابت شدن آن در زمان است. این همان رازی است که در دفترچه جان‌اسکالی فاش شده است.

وقتی به ایستگاه رسیدیم سعی می‌کنم، لایه‌های ذهنت را باز کنم تا شاید کلید مخفی‌گاه دفترچه جان‌اسکالی را در آن پیدا کنم. من می‌توانستم این کار را در زمین انجام دهم ولی فکر کردم بهتر است اول خودمان را به اینجا برسانیم. اگر متوجه شدیم که سازندگان زمان به آن دست پیدا کرده‌اند، حداقل قسمتی از راه را آمده‌ایم ضمن آنکه باید در برگرداندن اسکالی عجله کنیم. پس بهر حال مجبوریم وارد سوخشام بشویم. اگر دفترچه در زمین مخفی شده باشد، خیالمان برای مدتی راحت خواهد بود.»

متوجه وضعیت جدید در سروصدای موتور شدم. ماشین به شکل ناموزونی شروع به پایین رفتن کرده بود. ما ارتفاعمان را از دست می‌دادیم و از ابرها به سمت دره‌ها و تنگه‌های پائوشان می‌رفتیم. داخل ماشین با نور خورشید کاملاً نورانی شده بود. وقتی دوباره به سمت خورشید قرمز رنگ رفتیم، سایه‌ها سرد و تاریک شدند. تکه‌های ابر در زیر پایمان قرار گرفته بود و ما می‌توانستیم به

پنجه زمان

دره‌های وسیع و متروک و قلعه‌هایی که گهگاه در ابرها ناپدید می‌شدند، نگاه کنیم. روپات برای اولین بار صحبت کرد. «آنهم ایستگاه بین راه آنجا روی پرتگاه.» روی پرتگاهی شیبدار، ایستگاهی بزرگ و سر به آسمان کشیده به رنگ خرمایی و خاکستری قرار داشت که شبیه به یک بتکده بودایی بود. آن طور که من می‌دیدم می‌توانست چیزی حدود شانزده هزار پا بالای سطح دریا باشد. از آنجا می‌توانستیم شکافهای سیاه دره‌ها را ببینیم که از میان آنها رودخانه‌ای گل آلود و زرد رنگ، برفهای کوهستانی را به سمت دریا می‌برد.

سفینه فضایی به منطقه‌ای طوفانی و بارانی که در بالای یک کوه سیاه قرار داشت، وارد شد وقتی به کوهستان نگاه کردم ناگهان متوجه شدم که شکل آن تغییر کرده است. ما که حدود ده هزار پا یا شاید هم بیشتر پایین آمده بودیم، وارد شکافی عظیم شدیم که به رودی بزرگ منتهی می‌شد. سفینه، داخل این تونل عظیم چرخید و پایین رفت و سپس خیلی سریع روی لبه پرتگاهی فرود آمد. ما به ایستگاه پائوشان رسیده بودیم.

در حالی که از خوشحالی می‌لرزیدم، بیرون آمدم. سه موجود با شنلهای قرمز تیره رنگ و کلاههای نوک تیزی که روی سرشان کشیده بودند، در میان بادهای سرد به انتظارمان ایستاده بودند. یکی از آنها جلو آمد و به شریر تعظیم کرد.

«به پناهگاه زیرزمینی ما خوش آمدید. من تاشان *Tashan* هستم، رئیس این ایستگاه. ما به شما غذا می‌دهیم و مایحتاجتان را تأمین می‌کنیم.»

به زحمت و در میان باد و طوفان شدید، از راهی که به سمت در ساختمان قدیمی می‌رفت، عبور کردیم. در دو طرف کوههای بزرگ و حجیم قرار گرفته بودند

فصل سوم

که دامنه‌هایشان در نور قرمز و قله‌های کشیده‌شان در تشعشع طلایی دو خورشید می‌درخشیدند.»

تاشان دری را باز کرد و ما را به داخل راهنمایی کرد. نور زرد وهم‌آلود اشکال نورانی نیزه‌گونی را گهگاه بروی زمین تیره رنگ منعکس می‌ساخت. راهروی عظیمی بین اطاقکهای کوچکی که آن طرف دیوار در تاریکی فرو رفته بودند قرار داشت. موجوداتی را دیدم که شبیه به پرستارها بودند و روی اشکال سایه‌مانندی که بالای تختها خوابیده بودند، کار می‌کردند. آنجا درست مثل بیمارستانی بود که افرادی با لباسهای سفید به آن وارد و یا از آن خارج می‌شدند.

تاشان به من گفت: «اینقدر عصبی نباش. ما در خدمت کسانی هستیم که از مرزها عبور می‌کنند و اکنون مشغول انتقال روح‌ها به کالبدها و یا خارج کردن آنها از کالبدها هستیم. یک تخت انتخاب کنید. ما مستقیماً کالبد شما را تغذیه می‌کنیم. تخت خالی را انتخاب کردم و عضلات خسته‌ام را کشیدم. سکوت وهم‌آلودی در ایستگاه بود. هیچ چیز شنیده نمی‌شد مگر صدای بادی که به دیوارها اصابت می‌کرد. صدایی بم، عمیق و ممتد که به نظر می‌رسید از جهانی دیگر می‌آید. از جهانی ماورای ایستگاه. از سرزمین سوخشام، جهان کوهستانهای تاریک. از اعماق قلب کل‌نیرانجان امپراطور دو سر سرزمین وحشتناک بالای سرمان.

سعی کردم بخوابم ولی نمی‌توانستم. فقط نسبت به باد و اطاق و شریر که در اتاقک روبرو با چشمان درشت نافذش به من خیره شده بود، هشیار بودم. به نظر می‌رسید که باد چیزی است در درون مغز و تن من می‌وزد. ناگهان همه چیز در آن محل وهم‌آلود محو شد، حتی زندگی خودم. همه چیز نیست شد. تنها چیزی که

پنجه زمان

درک کردم، ادای یک سری کلمات نامفهوم و درهم و برهم درباره جان‌اسکالی و دفترچه‌اش بود. سپس در خوابی عمیق فرو رفتم. پس از گذشت مدتی طولانی، از خواب بیدار شدم. فقط صدای باد را می‌شنیدم که در تاریکی اطاق زمزمه می‌کرد. هیچ نوری غیر از روشنایی داخل اطاق نبود. سکوت فضا، هشدار دهنده بود. صدای اصطکاک باد با دیوارهای مقابل شنیده می‌شد که مانند صدای غمگینی بود که از جهانهای ماورای ما و در تاریکی شب، به پایین می‌وزد.

شروع به کشیدن بدنم کردم. سپس لحظه‌ای متوقف شده و به بدنم نگاه کردم. ترس عجیبی درون تنم دویید. من در لباسی به شکل ردا و به رنگ سفید که در جریان دایره‌وار و با صدایی بسیار ملایم می‌چرخید، پوشیده شده بودم. پائی در کار نبود، تنها ارتعاش سفید رنگ نور. سپس متوجه شدم که نقطه دیدم در جایی است که پاهایم قرار داشتند، و همچنین در پشت سرم نقطه دیدم در آن لحظه، همان جایی بود که توجه‌ام را به آن معطوف می‌کردم. وقتی از تعجب فریاد کشیدم، تعداد زیادی اشکال زیان‌گونه به طرف من آمد.

تویی سفید و نورانی از روی تخت بلند شد و من از ترس عقب کشیدم. «ترس، من هستم، شریر.» صدای شریر از داخل آن ارتعاش سفید رنگ دایره‌وار می‌آمد. «ما به شکل نوری - ساروپ یا کالبد نورانی‌مان تغییر یافته‌ایم و آماده سفر به جهان کل‌نیرانجان هستیم.»

(تاشان) کنار تختم ایستاده بود. «دوست داری پوشش زمینی‌ات را ببینی؟» به آن طرف اطاق و به سمتی که اشاره می‌کرد، نگاه کردم و شوک بدی به من دست داد. کالبدم به شکل خوابیده روی تخت قرار گرفته بود. کلماتی وجود ندارد

فصل سوم

که بتوانم آن احساسی را که از دیدن کالبدم در خارج از آن به من دست داد، وصف کنم. چیزی شبیه انعکاس تصویر من در آینه بود.

شریر مجدداً صحبت کرد: «باید حرکت کنیم. راه زیادی در پیش داریم.»

حتماً با مشاهده عبور شریر از میان دیوار خیلی تردید کرده بودم زیرا ناگهان تاشان دستی بر پشتم گذاشت و مرا محکم به سمت جلو هل داد. تنها چیزی که می‌دانم این است که بعداً احساس نامفهومی ناشی از عبور شدید از میان یک دیوار به من دست داد، سپس تاریکی بود شریر در ردای سفید رنگش بیرون منتظر ایستاده بود.

با خنده گفت: «ابتدا کمی مشکل است تا به وجود تازه‌ات عادت کنی ولی وقتی عادت کردی، به تو قول می‌دهم که دیگر هیچ وقت نخواهی از پوشش زمین‌ات استفاده کنی.»

«فکر نمی‌کنی سازندگان زمان پیدایش کرده‌اند؟»

«خیلی بعید است. اگر چنین بود، مدتها پیش متوجه می‌شدیم زیرا آنها از ترس اینکه مبادا افراد دیگری هم مانند جان اسکالی به راز آنها پی برده باشند، حتماً عملیاتی بر علیه این جهان انجام می‌دادند.»

ما در لبه شکاف ایستاده بودیم و به فضای یخ زده و صخره‌های پایین نگاه می‌کردیم. چشمهایمان از میان تاریکی همه چیز را می‌دید، گویی که روشنایی روز است. دور و اطراف ایستگاه، کوهستانی پوشیده از توده‌های یخ بود. بالای قله‌ها و در نقطه‌ای بسیار دور، دریاچه‌ای بود که به درون یک دره آبی رنگ مه‌آلود باز می‌شد. آنجا دره جیرجنتی بود. مسیری که باید از آنجا به سوخشام راه پیدا کنیم.

پنجه زمان

شریر در حالی که به آن سو اشاره می‌کرد گفت: «همانطور که می‌توانی روی زمین راه به روی در فضا هم می‌توانی. به دقت نگاه کن تا بتوانی سد غیر فیزیکی را که در واقع مرزهای سوخشام است، مشاهده کنی.»

دسته‌ای از نورهای چشمک‌زن شبیه به فجر شمالی در حالی که از دور دست افق به سوی دیگر جهان کشیده شده بودند، رویت شدند. حرکت آنها مثل رقص آتش در مقابل تیرگی آسمان بود.

شریر گفت: «آنجا، مکانی است که ما با عبور از زنجیر زمان داخل سوخشام خواهیم شد. از دره جیرجنتی و رودخانه مرگ هم باید عبور کنیم. آنجا یکی از گردابهایی است که قاچاقچیان دو جهان در آن کار می‌کنند و پناهندگان هم به کمک کارآگاههای آرکتوروس، از آن فرار می‌کنند.»

پرسیدم: «زنجیر زمان؟»

«بله. وقتی از مرزهای این جهان گذشتیم، در بعد چهارم قرار خواهیم گرفت. در آنجا زمان وجود ندارد. تنها حرکت و فعالیت هست. مردمان آن، قرن‌ها بی‌آنکه مسن شوند و حتی بدانند که مرگی هم اتفاق می‌افتد، زندگی می‌کنند. وقتی آماده تحویل کالبدهایشان می‌شوند، به جهانی بالاتر بنام تیرکوتی پاد *Tirkuti Pad* منعکس می‌شوند، در حالی که در آگاهی کامل بسر می‌برند.»

«آنها هیچ وقت بجایی تبعید نمی‌شوند مگر زمانی که دانش‌شان به نظر کل‌نیرانجان زیادی بالا می‌رود و او باید از شرشان خلاص شود. هر چند که افراد زیادی به آنجا فرستاده نمی‌شوند، زیرا امپراطور دوسر، عاشق شیطان است و آنها که به دورش جمع می‌شوند، شیفته فلسفه شیطانی او هستند!»

فصل سوم

ما بر فراز رشته‌ای از کوه‌های سفید غول‌آسا به سمت شعله‌های سوزان زمان پرواز کردیم، از قله‌های پوشیده از برف و دره‌های متروک گذشتیم. غرش نورها در ابتدا که به آنها رسیدیم بیشتر شد، سپس بدون هیچگونه حرکتی در راستای مرز متوقف شد. حرارتی در شعله‌ها نبود ولی زیانۀ آن سر به آسمانها کشیده بود. شریر آهسته، به سوی شعله‌ها رفت و سپس به سمت چپ پیچید تا اینکه دامنه سنگی عظیم و محکمی، راهمان را سد کرد. شریر در میان صخره به جستجو پرداخت تا اینکه دهانۀ غاری پدیدار شد.

وارد شد و از غاری به غار دیگر ما را راهنمایی کرد، بدنهای نورانی ما راه را روشن می‌کردند. قطرات استالاکمیت از بدن ما عبور می‌کرد. مسافت زیادی راه پیمودیم و سپس وارد یک راه صعودی شدیم. آنگاه دوباره به تاریکی گسترده و عمیقی وارد شدیم که در دامنه‌های کوهستان قرار داشت. دسته‌های آتشین نور، کیلومترها پشت سرمان می‌خروشیدند، درست مانند جانوری که طعمه‌اش را از دست داده باشد.

دره بسیار وسیعی بود و کوه‌های بزرگ تنگه‌های باریکی در آن پدید آورده بود. قله‌های برف طوری قرار گرفته بودند که گویی قرن‌هاست سنت خود را بدینگونه حفظ کرده‌اند. فضای وهم‌آلود ناشی از ناله بادی بود که داخل دره بطور مداوم می‌وزید و آوایش مانند دستهایی غول‌آسا مرا در بر می‌گرفت. شریر هشدار داد: «باید با احتیاط پیش برویم. خطرات زیادی جلوتر هست که می‌توانم آنها حس کنم. شاید بیر منطقه‌البروج باشد. تا من اشاره نکردم، صحبتی نکن. باید کالبدهایمان را تاریک کنیم.»

پنجه زمان

بلافاصله نور از درون کالبدهایمان رفت. تنها هاله کم رنگی از خط پیرامونی کالبد شریر را می‌دیدم که ما را به سمت جلو راهنمایی می‌کرد. ما حدود چند پا بالای زمین حرکت می‌کردیم و در واقع با شاخک‌های حسی‌مان پیش می‌رفتیم. او چندین بار ایستاد، گویی چیزی می‌شنید ولی من بجز ناله باد اطرافمان، چیزی نمی‌شنیدم.

ناگهان ایستاد و مرا لمس کرد. افکارش به کلام درآمد.

«صدا را می‌شنوی؟»

«چه صدایی؟»

«صدایی متفاوت به دقت گوش کن. آنها خواهی شنید!»

سمت چپ خودم را به طرف باد گرفتم. در ابتدا، تنها صدای ناله‌اش شنیده می‌شد. سپس صدائی عجیب‌تر از ناله، در تاریکی شب بلند شد. صدای غرش جانوری که از کوهستانهای دوردست می‌آمد. وحشتناک‌ترین نعره‌ای بود که تا به حال شنیده بودم. تمام بدنم لرزید. به شریر گفتم: «بیر!»

پاسخ داد: «باید بیر باشد. پس ما باید مسیرمان را عوض کنیم و دور از او به راهمان ادامه دهیم. آن طور که متوجه شدم، لانه‌اش در ابتدای دره قرار دارد. از کنارش رد می‌شویم به این امید که از دستش فرار کنیم.

«ولی به نظر می‌رسد، بوی ما را حس کرده است.»

شریر گوش می‌داد. نعره‌های غول همچنان بلندتر می‌شد به نظر می‌رسید در جهت ما حرکت می‌کند. با سر تأیید کرد و گفت: «درست می‌گویی. البته چنین جانوری احتیاج به حواس فیزیکی مثل بویدن ندارد. او دارای نیروی ماورایی

فصل سوم

است که توسط کل نیرانجان در او تعبیه شده است. تا آنجا که ما می‌دانیم او واقعاً یک غول نیست، ولی چیزی است که به شکل مکانیکی عمل می‌کند. درست مثل یک ماشین زمینی. او مشابه یک آندروئید (هر موجودی که از خود اراده‌ای ندارد) است.

«مقصد ما کجاست؟»

«ما به گردشی در بالای دره خواهیم رفت، جایی که یکی از مأمورین پایگاه لو به ملاقاتمان آمده و ما را به کانوال Kanwawl پایتخت سوخشام، خواهد برد. در آنجا با مأموران دیگری ملاقات می‌کنیم که ما را در پیدا کردن اسکالی راهنمایی خواهند کرد.»

«فکر می‌کنم، بهتر است راه بیافتیم.»

سرش را به تایید تکان داد. به سمت فضای بالای سرمان حرکت کردیم و از بالای کوهستانهای پر برف و یخی گذشتیم. قله‌های یخی چندین و چند بار راهمان را سد کردند، ولی شریر آنها را دور می‌زد. دره‌های یخی مملو از یخ و برفهایی، همانند سفیده‌های تخم مرغ پخته بودند.

دره جیبرجنتی، باریک و وهم‌آلود بود. آن طرف دره شیپهای عمیق و تنگی بود که سرتاسر آن با برفهای درخشان و صخره‌های رنگی سبز و سرخ پوشیده بود. گاهی در میان آنها صخره‌هایی به رنگ آبی تیره و زمردین نیز به چشم می‌خورد. از دامنه‌های وسیع صخره‌ها و یخهای حجیم آن، آبشارها و رودهایی نقره‌گون به سمت رودخانه مرگ که هزاران پا پایین‌تر قرار داشت، می‌لغزید.

دوباره پایین آمدیم تا بر تارک صخره‌ای که در فضا پدید آمده بود، استراحت

پنجه زمان

کنیم. مدت زیادی در سکوت ایستادیم و به دیواره درخشان روبرویمان نگاه کردیم. آنقدر نزدیک به نظر می‌رسید که می‌توانستیم لمسش کنیم. تصور اینکه بین ما و آن دیواره سفید دو کیلومتر فاصله وجود داشته باشد، مشکل به نظر می‌رسید. سکوت، مرگ‌آور بود. احساس خطر وهم‌آلودی در فضای اطرافمان وجود داشت.

«از این حالت خوشم نمی‌آید. به نظرم بیر در کمین ما نشسته است.»

می‌خواستم جواب بدهم ولی خرخری عصبی هر دوی ما را به سمت خود برگرداند. هیبتی بسیار بزرگ و عجیب از درون تاریکی پدیدار شد. هاله کمرنگی از او دیدم و این باعث شد که بلافاصله به سمت شریر بپریم. آن موجود هرچه که بود، به سمت آن تاریکی یخزده می‌آمد.

شریر فریاد زد: «بیرا!»

با هم به سمت بالای دره پریدیم.

مسافت بسیار زیادی را پیمودیم و بعد لحظه‌ای درنگ کردیم و به پشت سرمان در اعماق تاریکی نگاه کردیم. چیزی نبود مگر ناله دردناک موجودی که از دوردستها می‌آمد. به شریر نگاهی انداختم و گفتم: «ما خوش شانس بودیم، بهتر است راه بیافتیم و به سفرمان ادامه بدهیم!»

نوری در بالای آسمانها پدیدار شد و خورشیدی آبی رنگ با یک جفت مدار ظاهر شد. خورشیدی که پرتو خود را با رنگهایی بی‌نظیر بر روی دامنه‌های یخی می‌گسترده. دره ساکت در رنگهای وحشی می‌درخشید. در ورای تمامی اصوات، صدای غرش آنها به گوش می‌رسید که برای تمام آن جهان همانند صدای قطارهای پی در پی نواخته می‌شد.

فصل سوم

شریز به سوی حجمی از آبهای درخشان در دوردست اشاره کرد. «آنجا رودخانه مرگ است. ما با مأمور معبد لو در کنار آن تخته سنگ بزرگ قرار داریم.»

یک جفت شکاف سنگی مقابلمان باز شد و ما از میان آنها دو نهری را که به نرمی به سوی ابدیت جاری بود، دیدیم: «فکر می‌کردم، سوخشام منطقه‌ای تاریک و گرفته است.»

شریر گفت: «نه، به هیچ وجه. تنها بخشهایی از آن تاریک است. کل نیرانجان بعضی از قسمتهای آنرا به شکل جهان زیبایی ساخته است تا ساکنین آن فکر کنند که در بهشت بسر می‌برند.»

مه درخشانی که از میان رودخانه عبور می‌کرد، در بالای صخره‌ها متوقف می‌شد تا به آبی که در زیر پایش می‌گرد، نگاه کند. ماورای جایی که ایستاده بودیم، مکانی کاملاً متفاوت قرار داشت. آسمان، سبز و زرد و ساحل دور، به رنگ آبی بود. با جنگلهایی قرمز، بنفش و کمی ارغوانی.

صدای ضعیف یک آلت موسیقی سیمی از رودخانه غران شنیده شد. صدایی زیبا به آواز درآمد و توجه ما به سمت زن بسیار زیبای جوانی که پوستی شبیه ببر داشت و موهایش بر روی شانتهای استخوانی‌اش مانند آبشاری طلایی ریخته بود، جلب شد. صورتش با چشمانی درشت و سبز که نفوذ عجیبی داشت، مرا به سمت خود می‌کشاند. سازش را بر زمین گذاشت و در حالی که ایستاد، بازوانش را از هم گشود. و به زبانی نامفهوم ناله کنان گفت:

«تتیره میس متج رازین؛ بی‌ماج تی سانا»

پنجه زمان

بلافاصله متوجه شدم که گفته: «عشق من، مدت‌هاست که در انتظار آمدن تو به سرزمین شادبها می‌باشم.»

شریر دستش را جلو آورد و جلویم را گرفت. «او ماده ببر است.» در حالی که تلاش می‌کردم خودم را از دستش خلاص کنم، گفتم: «او کاملاً بی‌آزار است، اجازه بده نزد او بروم.»

با خنده شیرین و صدای دلربایش گفت: «ای ساحر لو به او توجهی نکن بگذار به سوی تقدیرش برود. عشق من، با من بمان و از میوه‌های بهشتی تا ابد در این مکان لذت ببر. مدت‌ها انتظار تو را کشیده‌ام من می‌توانم همه چیز به تو بدهم، چیزهایی بسیار گرانبهاتر از آنچه در سیاره زمین دیده‌ای.»

نفس زنان بر روی صخره‌ها نشستم، زیرا گذشتن از آن چشمهای سبز شورانگیز و افسونگر که با زیبایی و قدرتش همه چیز را، البته به غیر از شریر به سمت خود می‌کشید، غیر ممکن بود. شریر با دام و سوسه انگیز او مبارزه می‌کرد. آنها روبروی همدیگر ایستاده بودند و او در حالی که لبخند می‌زد، با چشمهایش شعله‌های سبز آتشین را به سوی شریر می‌فرستاد.

در حالی که به آن دو نگاه می‌کردم، تقلا برای دست یافتن به ماده ببر، بیچاره‌ام کرده بود. آنها مانند مجسمه‌هایی بودند. شریر مرتب بزرگتر و بزرگتر می‌شد، تا اینکه کاملاً بر ماده ببر تسلط یافت، و چشمان عجیب و سیاهش مانند گلوله‌هایی از آتش شد. چهره‌اش کاملاً دگرگون شده بود، تا لحظه‌ای که من از ترس اینک ماده ببر را بکشد، فریاد زدم: «نه. این کار را نکن!»

ولی او اعتنایی به من نکرد. نمی‌دانم چه مدت رو در روی یکدیگر ایستاده

بودند، که نگاه خیره ماده بیر بالاخره تسلیم شد و او با التماس نگاهش را به سمت من برگرداند و گفت: «خواهش می‌کنم، نگذار به من آسیبی برساند.»

فریاد زدم: «شریر بهش رحم کن!»

او با صدایی وحشتناک جواب داد: «او به ما رحم نمی‌کند. چرا نباید او را نابود کنم؟»

ماده بیر به زانو افتاد: «من عاشق او هستم. به خاطر امپراطور دوسر رحم کن!»
شریر خنده‌ای سر داد و گفت: «بتر است جای دیگری را برای قسم دادن انتخاب کنی. ما قرار بود با یکی از مأموران لو در اینجا ملاقات کنیم. تو او را نابود کردی؟»

با گریه پاسخ داد: «نه، من نه، شریر. بیر او را از بین برد، تو هم بیر را از بین برده‌ای. حالا من باید چه کار کنم؟»

شریر به نرمی پاسخ داد: «اگر به تو اعتماد کنیم، باید به جای مأمور ما اقدام کنی و به (کانوال) هدایتمان کنی. اما اگر به ما کلک بزنی لحظه‌ای برای کشتن تو درنگ نخواهم کرد.»

او دوباره به زانو افتاد و گفت: «شما را به نزد دوستانان در کانوال خواهم برد، ولی می‌دانید که مجازات هر یک از ما در صورتیکه به دام بیافتیم چیست؟. مجازات من از شما سخت‌تر خواهد بود.»

فصل چهارم



امپراطور دوسر

در کمال تعجب، میل زیاد من نسبت به لائوس Laos ماده بیر، فروکش کرد. ولی بجای آن سوال بزرگتری در ذهنم پیش آمده بود که چرا لائوس این چنین سریع، تسلیم شریر شده بود. اگرچه تصور می‌کردم که این، تأثیر نیروهای مافوق شریر است. به یاد حرف هری گلیزر افتادم که می‌گفت شریر خیلی قوی‌تر از آنچه که ظاهرش می‌نماید، می‌باشد.

هرسه ما، در کنار آبهای خروشان ایستاده بودیم. ساحر کوچک به جلو خم شد و به کف‌های پر جنب و جوش که ساحل را می‌شستند، اشاره کرد و گفت: «این، رودخانه مرگ است. به آب نگاه کن، این، واقعاً به مفهوم آن آبی که در زمین وجود دارد نیست، بلکه تریلیونها روح به دام افتاده‌اند که تلاش می‌کنند تا راهی برای بازگشت مجدد به زندگی پیدا کنند.»

از آنجا می‌توانستم میلیونها ذرات نوری را بینم که مشابه همان کالبدهای نورانی که من و شریر در آن پوشیده شده بودیم، نشان بود. گرچه آنها بخشی از همان رودخانه بودند ولی بطور مدام در حال دست و پا زدن و مبارزه بودند.

فصل چهارم

درست مثل کریستال، روشن و واضح ولی مثل آب فشرده بودند و به سوی ابدیتی که ماورای تصورات من بود، جریان داشتند.

شریر گفت: «آنها نیروی عظیمی را به وجود می‌آورند و چنانچه ما با سطح آب تماس پیدا کنیم، فوراً به درون چشمه مکیده می‌شویم و تا ابد باید تلاش کنیم تا از آن زندان مخوفی که کل نیرانجان ساخته است، رها شویم. خیلی از کسانی که به اینجا می‌آیند، از چنگال بیر جان سالم بدر می‌برند، ولی به دام این چشمه هولناک می‌افتند و تا زمانی که امپراطور دوسر اراده کند، به بردگی کشانده می‌شوند. اینجا مانند زندانی است که روحها را تا زمان مورد نیاز، در آن نگهداری می‌کنند.» و ادامه داد: «اکنون ماورای آنها خواهیم رفت. مرا به دقت دنبال کنید تا به اعماق آن کشیده نشوید.»

او در جهت عمودی، بالا و بالاتر رفت تا زمانی که یک کیلومتر از آبهای خروشان دور شدیم. سپس از بالای آنها حرکت کرد در حالی که من و آن زن به دنبال او می‌رفتیم. حتی در آن ارتفاع هم، مکنذگی شدید آن نیرو را که ما را به سمت خود می‌کشید حس می‌کردیم. او، دست زن را گرفت و مرا سمت جلو حرکت داد. ما به سلامتی در آن طرف رودخانه در سرزمینی عجیب و آبی رنگ با رستنی‌های سحرآمیز، فرود آمدیم.

سرزمینی با آسمانی زرد و خورشیدی آبی با دو مدار و تپه‌هایی با صخره‌های قرمز و رستنیهایی سبز تیره رنگ با گل‌های قرمز، بنفش و سفید و درختان غریبی که به رنگهای آجری، بنفش و ارغوانی ملایم بود. منطقه مانند صحرایی پوشیده از گل‌های خاص با برگ‌های بزرگ به رنگ زرد و قهوه‌ای و گل‌هایی با گلبرگ‌های بنفش

پنجم زمان

و پرچم‌های سیاه و ساقه‌های سیاه پوشیده از برگ‌های بنفش کوچک شبیه گلبرگ بود.

آنجا کشوری تنها و دلتنگ کننده بود. خالی بودن این سرزمین از حیات علی‌رغم سرسبزی عجیب آن، سکوت فضا را تشدید می‌کرد. به نظر می‌رسید که احتمال هر نوع ترس و وحشت و کراهتی در آنجا می‌رود. پیش خودم گفتم، بهر حال هر اتفاقی که اینجا در حال رخ دادن است، باید در ارتباط با این خالی بودن باشد.

شریر صحبت کرد و صدایش برای لحظاتی کیفیت خاصی داشت. «لائوس، دره ترتا *Treta* در چه جهتی قرار گرفته است؟ ما قرار است شخصی را در آنجا ملاقات کنیم.»

زن با چشمان سبز خود بالا را نگاه کرد و به فضایی خالی خیره شد. سپس با انگشتش به سمت شرق اشاره کرد و با صدایی شیرین، چنانچه می‌خواهد کسی را هیپنوتیزم کند گفت: «در آن جهت است.»

شریر فرمان داد: «ما را راهنمایی کن.»

در حالی که بر فراز آن سرزمین آبی عجیب حرکت می‌کردیم من به حرکت لائوس و موقعیتش دقت کردم. به نظر می‌رسید که او به شکل مکانیکی حرکت می‌کند، بی‌آنکه در نگاه خیره‌اش لحظه‌ای چشم بر هم بزنند. به سمت شریر برگشتم، «او را هیپنوتیزم کرده‌ای؟»

سرش را تکان داد و گفت: «بله، خیلی آسان بود. می‌دانی، این جهان با جهان مست (*Mest*) یعنی همان جایی که الان ترکش کردیم، تفاوت دارد. او یک زن

فصل چهارم

واقعی نیست بلکه یک آندروئید است که توسط کل نیرانجان کنترل می‌شود. من فقط دگمه‌های کنترل او را خاموش کردم و بر او مسلط شدم. هر چند که نمی‌توانیم امپراطور دوسر را برای مدت طولانی فریب دهیم زیرا بزودی متوجه می‌شود که یک چیزی دچار اشکال شده و در صدد یافتن آن برمی‌آید. آنگاه متوجه می‌شود که ما در جهان او هستیم و از قدرتهایش در جهت پیدا کردن ما استفاده خواهد کرد. امیدوارم که ما تا آن زمان جای امنی پیدا کنیم و به مأموریت خودمان ادامه دهیم.»

«آیا تمام این آدمها آندروئید هستند؟»

«همه آنها نه. ولی ارتش و جاسوسهای او آندروئید هستند. او خودش را در محاصره سازندگان زمان قرار می‌دهد، روح‌هایی که چنان هدایت شده‌اند تا باور کنند بدیها از خوبیها بهترند. به او امپراطور دوسر می‌گویند زیرا بدی و خوبی هر دو از او جاری می‌شود. در واقع هم او دوسر دارد، آن سر خوب را ماگ *Mog* و دیگری را که بد است، گاگ *Gig* می‌نامند. هر یک از این دو سر، وظایف اصلی خود را در ارتباط با فرستادن نیروهای خود از سرچشمه اصلی‌شان، انجام می‌دهند و هر آنچه را که ما در جهان هستی داریم تحت تأثیر خود قرار می‌دهند. «به همین دلیل است که ما جهانی دوگانه داریم که شامل قوانین مثبت و منفی، مذکر و مؤنث، تاریکی و روشنایی می‌باشد. این، قانون دو قطبی یا قانون صدیتها می‌باشد. هیچ چیز نمی‌تواند بدون وجود ضد آن وجود داشته باشد. می‌توانی قانون صدیتها را اینگونه تشبیه کنی که بدون سایه‌ها نوری وجود نخواهد داشت، بدون کوهها دره‌ای نخواهد بود، تا پیری نباشد، جوانی مفهومی ندارد و تا بدی نباشد

پنجم زمان

خوبی معنایی ندارد.

ما در جهانی مادی زندگی می‌کنیم که منفی است. تمام رهبران انسانی که در گذشته آمده‌اند، تلاش کرده‌اند این واقعیت را به مردم بگویند، ولی جاسوسان کل نیرانجان همیشه در فریب دادن مقدسین، موفق بوده‌اند. در این دوره، ما مشکل برگرداندن مرد را به موقعیت مناسبش که رئیس خانواده است، داریم. زن بر این موقعیت مسلط شده است. به نظر می‌رسد که فرمانروایی او در سنین پایین و پیش از ازدواج آغاز می‌شود. زمانی که در تسلط بر مرد، مشکلی ندارد. پس از آن به نظر می‌رسد باز پس گرفتن این موقعیت توسط مرد، بسیار مشکل خواهد بود.

در جهان ما، یک زن، سرسپردگی کامل همسرش را به عنوان یک نقطه ضعف مورد سوء استفاده قرار می‌دهد. فقط برای لحظه‌ای موقعیت زن را در نظر بگیرید: او اغلب سمت منفی طبیعت است، بخش عکس‌العملی یا تنزلی نیرویی که از امپراطور دوسر می‌آید. او عکس‌العمل نشان می‌دهد، او مسلط است، و طبیعت اوست که سعی می‌کند مذکر را که بخش مثبت است، نسبت به خودش وادار به عکس‌العمل کند. وقتی این اتفاق افتاد مرد برده او می‌شود.

در جهان (مست)، او اغلب معشوقه شرایط است. برای مثال، مرد بیشتر وقت آزاد خود را فدای او می‌کند. او مراقب کودکان است، بچه داری می‌کند، ظرفها را می‌شوید، سگ را به گردش می‌برد، در باغچه کار می‌کند و کارهای خانه را انجام می‌دهد، حتی آشپزی می‌کند در حالی که زن به فعالیتهای اجتماعی می‌پردازد. این راه دیگری از بردگی است که کل نیرانجان از طریق زنان اعمال می‌کند تا تسلط خود را بر کل دنیای ما گسترش دهد. این فلسفه‌ای منفی است که مردمان اغلب

فصل چهارم

تسلیم آن می‌شوند.»

با پایان گرفتن این آموزش، او تأملی کرد و به زمین آبی اطراف نگاهی انداخت. در دورترها، درختان بنفش و آجری رنگ تمام می‌شدند و ماورای آن‌ها بناهایی با ساختارهای خپل و کوتاه آغاز می‌شد. خورشیدهای سه‌گانه حرارت آتشین خود را بر روی این سرزمین می‌انداختند و گرمایی که از سوی آنها به طرف ما می‌آمد، مانند یک لحاف گرم و نرم ما را می‌پوشاند.

شریر از لائوس پرسید: «این چیست؟»

«ترتا، همان دهکده‌ای که شما قرار ملاقات با دوستان را دارید.»

شریر برای مدتی آن سرزمین را از نظر گذراند و دوباره شروع به صحبت کرد: «تو راهنما باش. اگر به هر دلیلی ما را متوقف کردند، بگو که از خویشاوندان تو هستیم و به بخش دیگری از سوخشام تعلق داریم و اکنون در حال سفر کردن و بدست آوردن کالا هستیم. مراقب باش که به ما کلک نزن و گرنه کاملاً نابود می‌کنم.»

لائوس رنگ و رویش را باخت و به سوی درختانی راهی شد که سایه‌ای عظیم گسترده بودند و بر فراز آن پرندگان فراوان رنگین بال آوازهای خاص خود را می‌خواندند.

اشکال نور و سایه روی شنهای آبی رنگ بازی می‌کردند. دولا شدم تا یکی از گلهای خوشبو را بچینم، ولی صدای شریر جلویم را گرفت:

«این کار نکن. آن گلهای بسیار خطرناکند. آنها تا سرحد مرگ بیمار

می‌کنند.»

پنجمین زمان

در حالی که کاملاً گیج شده و ترسیده بودم، به دنبال آنها راه افتادم. پیش خودم به این موضوع فکر می‌کردم که فلسفه یکتواخت بودن ذات ماده به صورت دو اصل مهم تنظیم می‌شود: اصل بقاء ماده و اصل بقاء انرژی. انسان از اصل بقاء ماده کاملاً اطمینان حاصل کرده است ولی مساله اثبات اصل بقاء انرژی هنوز کامل نشده است، صرفاً به این خاطر که انرژی، مفهومی متناسب با همه جا حتی این جهان تخیلی است. انرژی با یک دستگاه انتقالی ادغام شده است که خیلی عظیم‌تر و پیچیده‌تر از حد تصورات من می‌باشد.

با خارج شدنمان از جنگل و ورودمان به دهکده‌ای با خانه‌های بهم ریخته یا در واقع کابین‌های مختلف، افکارم بهم ریخت. خانه‌ها بسیار ساده بود. همه کوتاه و دراز و بدون در و پنجره. هر کدام از آنها توسط تونلی که حدود ده پا داخل زمین رفته بود، اشغال شده بود. پشت بامها تخت و صاف بودند و لوله‌هایی مانند دودکش بر بالای آنها قرار داشت.

ساکنین آنجا مردمانی کوتاه قد، با تنی برهنه بودند. تنها پوششان نوعی دامن بود که از قسمت کمر توسط نوعی بند خاص بر روی شانه‌های قوی و تنومندشان می‌افتاد کله‌هایشان بسیار کوتاه بود و حدود سه اینچ بلندی و شش اینچ پهنا داشت موی سرشان را تقریباً تراشیده بودند. چشمانی بسیار ریز، دهانهایی بسیار گشاد و دماغه‌هایی شبیه نخود داشتند. به قدری با مردمان دنیای ما تفاوت داشتند که تقریباً می‌شد آنها را بجای حیوانات محسوب کرد تا انسان.

لرزشی سرد تم را فرا گرفت. آنجا جهانی بسیار عجیب و غریب و ترسناک بود با فضایی مکدر و آبی رنگ که تمام سبزینه‌ها در آن ناپدید شده بودند و

فصل چهارم

مردمان کوچک آن بیشتر شبیه به حیوانات بودند تا انسان. کوتوله‌های واقعی با کله‌هایی که دو برابر قدشان پهنا داشت، آنها از تونلهای زیرزمینی خود سر در آورده و با چشمهای زرد رنگ و نگاه احمقانه‌شان به ما خیره شده بودند. نهایتاً یکی از آنها که سردهسته کوتوله‌ها بود با شمشیری برافراشته به پیشوا زمان آمد و با صدا و ریتمی خاص فریاد زد: «ای لا سونه!»

با توانایی که در تشخیص زیانهای جدید داشتم، متوجه شدم که پرسیده است که ما چه کار داریم و که هستیم. لائوس به جلو قدم گذاشت و دست راستش را به علامت صلح بلند کرد.

او گفت: «ما دوست هستیم، به دنبال مردمانی از فضا هستیم که قرار است ما را در اینجا ملاقات کنند. آیا آنها رسیده‌اند؟»

چهره زشت کوتوله حالتی حيله گرانه بخود گرفت. «تو ماده بیر دره هستی. با این حال اظهار می‌کنی که تو و آن مردمان از پایتخت می‌آیید. چرا دروغ می‌گویی؟»

لائوس لیخندی شیرین زد و گفت: «آنچه می‌گویی واقعیت دارد، ای رئیس دهکده ترتا. دوستان من که به اینجا آمده‌اند تاجرند و به دنبال مردمان فضا هستند تا جنس معامله کنند. قرار بود آنها را همین جا ملاقات کنند. من فقط راهنمای آنها هستم زیرا در بیابانهای دهکده گم شده بودند.»

کوتوله در حالی که شمشیرش را پایین می‌آورد ما را با چشمان تیره مانندش برانداز کرد و دهان گشادش در چانه پهنش، باز شد و گفت: «بله» و مرتب سرش را تکان می‌داد.

پنجه زمان

«به دنبال من بیاید. به شما می‌گویم که آنها کجا هستند.»

در حالی که برمی‌گشت با شمشیرش به آن جماعت تشری زد. ساکنین به دست و پا افتادند و با هم درگیر شدند تا راه را برای او باز کنند، سپس به شکل دسته‌هایی درآمدند تا ما بتوانیم از بین آنها عبور کنیم. سردهسته، ما را به مکانی که در مرکز دهکده قرار داشت راهنمایی کرد.

کوتوله جلوی یک تونل که در مقابل ساختمانی کوتاه قرار داشت، ایستاد. هیچ چیز حرکت نمی‌کرد مگر ردی از دود خاموش شده‌ای که از دودکش روی پشت بام برمی‌خواست. ما آنجا به تماشای سردهسته ایستادیم. او پرده‌ای را کنار زد و ما وارد تونلی تاریک شدیم. در آنجا هیچ صدایی به جز صدای قدمهای ما به گوش نمی‌رسید. به نظر می‌رسید که هاله‌ای از خطر در بالای سر ما قرار دارد ولی هنگامیکه کوتوله پرده دیگری را کنار زد و صحنه خانهای عادی در مقابل ما ظاهر شد، آن احساس خطر از بین رفت.

داخل آنجا با نوری ضعیف که از زغالهای سوزان داخل یک ماهی‌تابه می‌آمد، روشن شده بود. دیوارهایش برهنه بود و زمین با فرش‌های صورتی رنگ با نقشهایی از سمبلهای شرقی، پوشانده شده بود. در آن طرف اطاق دو موجود بی‌حرکت در حالی که پا روی پایشان انداخته بودند، نشسته بودند آنها انسان نبودند، ولی خطوط دور آنها به شکلی بود که آنها را در آن تاریکی، مشخص می‌کرد. می‌توانستم چشمهایشان را که بروی ما ثابت شده بود حس کنم.

کوتوله تعظیمی کرد و زیر لب چیزی گفت. سپس عقب عقب از اطاق بیرون رفت. صدای پاهایش که از تونل پایین می‌رفت و خش‌خش پرده‌ها آمد.

فصل چهارم

بلافاصله به آنها فرمان برخاستن داد. دو موجود همزمان برخاستند و در مقابل شریر تعظیم کردند.

یکی از آنها گفت: «قربان شما رسیدید؟ از وقتی که ما مورمان در دهکده توسط بیر نابود شد، بسیار نگران شدیم.»

شریر پاسخ داد: «بیر نابود شده است. او در یکی از حملاتی که به ما کرد از بالای کوهها به پایین یرتاب شد. ما شانس آوردیم که توانستیم فرار کنیم.» شخص دیگر گفت: «نیروی جادوی شما فوق‌العاده است قربان. ولی این افرادی که همراحتان آمده‌اند، که هستند؟»

«این، پدارزاسک رفیق من است که در ابتدای توطئه‌ای که علیه جان‌اسکالی انجام گرفت، به دام افتاد. او همراه من آمده است تا روح جان‌اسکالی و دفترچه را پیدا کنیم. او هم ماده بیر است.»

ناگهان آن دو موجود با سکوتی وحشت‌آور عقب کشیدند. لائوس فوراً به سمت من آمد گویی دنبال پناهگاهی می‌گشت احساسی از گرما و محبت در من جریان یافت. شریر به آن دو که در گوشه اطاق چمپاتمه زده بودند، لبخندی زد. گفت: «هراسی نداشته باشید. او فقط ماده بیری بدون بیر نر است که در ابدیت سرگردان شده است. او، هم اکنون در خدمت ما است. او ما را به سمت شما راهنمایی کرد و ما را در رسیدن به کانوال نیز راهنمایی خواهد کرد.»

یکی از آنها گفت: «مگر او آندروئید نیست؟ او بدون اینکه آگاهی داشته باشد به ما خیانت خواهد کرد؟ یادتان باشد که او تحت کنترل کل نیرانجان است.»

شریر موکداً گفت: «او هم اکنون تحت کنترل من است. مطمئنم که تا چندی

پنجم زمان

دیگر امپراطور دوسر از غیبت او آگاه شده و به جستجویش خواهد پرداخت. تا آن زمان ما در امان خواهیم بود و می‌توانیم از اطلاعاتش در مورد این سرزمین استفاده کنیم. بهر حال، اگر او را رها ساخته و یا نابود کنیم، کل نیرانجان زودتر از حضور ما در اینجا، خبردار می‌شود. راه دیگری جز آنکه این زن را همراه خود برده و از او استفاده کنیم، نداریم.»

یکی از موجودات گفت: «تو بسیار دانایی.»

شریر پرسید: «از روح اسکالی چه خبر؟ او هم اکنون کجاست؟ سازمان اطلاعات شما در مورد دفترچه‌اش به چه نتایجی رسیده است؟»

وقتی نور کالدهای نوری ساروب ما بتدریج اطاق را روشن کرد، توانستیم آن دو مأمور لو را تشخیص دهیم. آنکه بلند قدتر و با ریشی قرمز بود، ویسرنا *Viserna* نام داشت و آنکه لاغرتر ولی خطوط عمیقی در صورتش وجود داشت، بنام ازان *Ezan* بود. آنها از ساحران قدیمی پایگاه لو بودند که سالها در سوخشام به عنوان مأمورین شریر کار کرده بودند.

ویسرنا پاسخ داد: «ما متوجه شده‌ایم که روح جان‌اسکالی که تو در جستجویش هستی، در سلولی در زندان یدیو *Yedio* و نزدیک باغهای شگفت‌انگیز رمی‌زین *Ramizini* است. سلول او در اعماق زمین و عملاً غیر قابل دسترسی است. بعلاوه، بشدت تحت مراقبت و نگهبانی است. ما فهمیده‌ایم که او برای اعتراف به رازهایی که در مورد زمان بدست آورده تحت شکنجه مداوم سازندگان زمان قرار گرفته ولی تاکنون چیزی را لو نداده است.

در عین حال چیزی در مورد دفترچه‌ای که شما متذکر شده‌اید، پیدا نکرده‌ایم و

فصل چهارم

به نظر می‌رسد که وجود ندارد.»

(ازان) وسط حرفش پرید و گفت: «بله این درست است، قربان و ما همچنین می‌دانیم که اگر جان‌اسکالی اسرار درونش را تا گذشت پنج طلوع خورشیدها اعتراف نکند، کاملاً منهدم می‌شود. تنها فرصتی که برایمان باقی مانده این است که به آنجا برویم و کاری از پیش ببریم.»

شریر با تعجب و به آرامی گفت: «پنج روز.»

لائوس روی زمین دراز کشید و شروع به نواختن سازش کرد. او با صدایی شیرین مشغول آواز خواندن شد و چشمان سبز رنگش با تمنا به سوی من درخشید.

«ای دلگرمی من، ای مایه نشاط من، روز و شب با تو خوشحالم. مرا از بدیها محافظت کن. با من از عشق بخوان، زیرا که زمان مرگم فرا رسیده است. در این ساعتی که باهم هستیم، به من شادی ببخش.»

چشمهایم را بستم و سعی کردم با دقت بر روی صحنه‌ای که شریر وصف کرده بود، متمرکز شوم. حالت تعلیق غیرواقعی و سستی عجیبی در من به جریان افتاد. در آن نور چشمک‌زن زرد رنگ می‌توانستم لختی و رکود را در خود حس کنم. به نظر می‌رسید که خلاء بی‌وقفه این جهان به دور ما پیچیده و ما را به آرامی بلند کرده و به جایی دیگر می‌برد.

در برابرم تصویر جماعتی که در گردبادی از نور گل بهی بر روی شهری غوطه می‌خوردند، ظاهر شد. در فضای روز، حرارت و گرمایی غیر قابل تحمل حس می‌شد. درون خیابانهای شلوغ و کثیف، ردیف خانه‌ها با دودکشهای بالای سرشان

فصل پنجم

و ده‌ها هزار معبد کوچک به چشم می‌آمدند. ولی چشمگیرتر از همه اینها معبد امپراطور سوخشام بود با دو سر بسیار بزرگش که همتاند مناره‌هایی استخوانی بر فراز ساختمانها سر برافراشته بودند.

درون آن گردباد گل بهی رنگ، گاهی رنگهای درخشانی دیده می‌شدند. درخشش گل‌های بنفش درختان و ردهای بی‌نظیری که در سطح خیابان مانند جریان آب به این طرف و آن طرف می‌رفتند و از کنار مغازه‌هایی که انواع و اقسام یادگارهای مذهبی را می‌فروختند، می‌گذشتند. صداها، جوش و خروش، عصبانیت و ولوله بگوش می‌رسید. درآویشی حیران و بازرگانانی دهان گشاد، مجسمه‌های کوچک کل‌نیرانجان را روی سینی‌های دست فروشها می‌فروختند و با خشونت زیاد راه خود را از میان زوار سفید پوش باز می‌کردند.

ما روی لبه یک پل و بر روی رودخانه‌ای به رنگ آبی و صورتی، ایستاده بودیم. کناره‌های پل، بتونهای شفافی مانند لوله درست شده بود. و به نظر می‌رسید که یک سر آنها در آب فرو رفته است. زمین، متمایل به رنگ آبی بود و درختانی که در پارک همان نزدیک بودند، از کثرت شاخ و برگ گل‌هایشان خمیده شده بودند. جماعتی در کنار رودخانه جمع شده بودند، که چهره آنها اغلب مانند ساکنین دهکده تر تا زشت و بدترکیب بود. جز آنکه ردهای درخشان و کلاههایی بشقاب مانند بر سر داشتند. زنان اغلب زیبا بودند، با چشمانی بادامی شکل و چهره‌هایی تیره و با موهای طلایی رنگ که روی شان‌هایشان ریخته بود.

بالاخره یک نگهبان سوخشامی با ردایی آبی رنگ و کمر تنگ که تا سر زانوانش را پوشانده بود و شمشیری برافراشته، بر فراز جماعت پرواز کرد. نقل و

فصل چهارم

انتقال او، توسط وسیله‌ای مثل چراغ قوه که از بخشی از آن شعله‌های آتش بیرون می‌زد انجام می‌شد. هر گاه نگهبانی رد می‌شد، جماعت برای دقایقی ساکت می‌شدند پس از آن دوباره همان ولوله‌ها آغاز می‌شد.

حسابی مبهوت این ورود ناگهانی به جهانی با مناظری وحشتناک و موجودات عجیب و غریب شده بودم. موجوداتی با بدنهای انسانی که معمولاً در کابوسهای شبانه دیده می‌شوند و صدای پایان ناپذیرشان در ستایش امپراطور خیال‌انگیز همراه با کوبیدن طبلها، زنگها و آواز مؤبدان و ستایشگران که در فضا می‌پیچید. به سوی شریر که در کنارم ایستاده بود و لاثوس و دو ساحر دیگر برگشتم.

پیش از اینکه سئوالم را مطرح کنم پاسخ داد: «بله، واقعیت دارد. اینجا شهر مقدس کانوال است. در مقابلت رودخانه سحرآمیز نیرانجان است که گفته می‌شود اگر اجازه شستشو در آن به کسی داده شود، او دارای نیروهای برتر خواهد شد. تو تنها می‌توانی به امید چنین روزی به آن خیره شوی. به آن طرف نگاه کن، آنجا خانه کل نیرانجان است. کوه نور!»

در آن طرف شهر، یک قله عظیم مانند قطعه‌ای از طلای ناب در ورای ابرها می‌درخشید و با زیبایی فوق‌العاده و در عین قدرت، پرتوافکنی می‌کرد. از قله آن، انوار رنگی به سوی انتهای سرزمینی که مادر آن قرار داشتیم، می‌آمد. شریر گفت: «امپراطور شیطان صفت این جهان هرروز سریر خود را ترک می‌کند و به داخل شهر می‌آید و دوباره به معبدش باز می‌گردد.

او می‌آید تا به مردمش یک دارشان *Darshan* (تصویر متبرک) بدهد. آنها در دسته‌های بزرگ گرد هم می‌آیند تا مورد آمرزش قرار گیرند.»

پنجم زمان

ویسرنا میان حرفش دوید و گفت: «بیا بید قربان. ما باید به مخفی‌گاهی که من می‌شناسم برویم. جایی که بتوانیم نقشه نجات جان اسکالی را طرح کنیم.»
«راهنمایی کن.»

با زحمت فراوان از میان جماعت وحشی زوار که همدیگر را هل می‌دادند و به زور می‌خواستند به معبد امپراطور دوسر برسند، راهمان را پیدا کردیم و از کنار دکه‌های میوه فروشان که با بازرگانان در حال گذر چانه می‌زدند، گذشتیم. موجودات فوق‌العاده‌ای که نصف مؤبد و نصف نگهبان بودند با موهای بلند و لباسهای قرون وسطایی در حالی که نیزه‌هایی بلند و تیزی در دست داشتند، جماعت را وادار می‌کردند تا سریع‌تر به سمت جلو حرکت کنند. خوشبختانه آنها متوجه ما که در جهت عکس جماعت حرکت می‌کردیم، نشدند.

بالاخره به فضای بازی که جمعیت در آن سبک شده و مانند محوطه یک پارک بود، رسیدیم. رودخانه پهناور صورتی - آبی در سمت راست ما قرار داشت و در کنار آن مسیری بود که ما از آن عبور می‌کردیم. ناگهان چیزی از تپه‌های اطراف، بیرون پرید و نزدیک ما شروع به بو کشیدن کرد. طولش در حدود دوپا بود که دمی پهن، سری گرد و چشمهایی به رنگ سبز و پنچ یا شش جفت پنجه داشت. چشمهای متعدد او در انتهای شاخک‌هایی حسی که مدام در حال حرکت بودند، قرار داشت.

از آن در حالی که سنگی از زمین برمی‌داشت، گفت: «یک سنگ سوخشامی. اربابش باید همین نزدیکها باشد. او از نوع (ویدیا) و از سگهای پلیسی است که برای سازندگان زمان کار می‌کند. او حتماً حضور ما را گزارش می‌کند. باید عجله

فصل چهارم

کنیم!»

تکه سنگ از بغل هیولا رد شد و باعث شد او دوباره به درون تپه‌ها بپرد. ویسرنا قدمهایش را تندتر کرد و ما را به سمت سبزه‌هایی به رنگ صورتی، قرمز و نارنجی راهنمایی کرد. بالای سرمان پرندگان کوچک پرواز می‌کردند و جیغ می‌زدند و پروانه‌های آبی و سبز در همه جا بال‌بال می‌زدند. هیولاهای خزنده‌ای مانند حلزون در ساحل رودخانه می‌لولیدند ولی ما با عجله رد شدیم. صدای همهمه شهری که پشت سرمان بود همراه با صدای بوق شیپورها محو می‌شد. کل‌نیرانجان در میان مردم خود، ظاهر می‌شد.

شریر ناگهان ما را با اشاره‌ای متوقف کرد. ما چمپاتمه زدیم و در زیر توده‌های درختان و تاریکی سایه‌ها پنهان شدیم. در صدای شریر هشدار و وجود داشت که ما را به سکوت محض واداشت. آنگاه صدای ضعیف گردبادی شنیدیم. از لابه لای برگها توانستیم نگاهی را ببینیم که زمین را به دقت جستجو می‌کرد. او از کنارمان گذشت.

شریر از ویسرنا پرسید: «چقدر باید جلوتر برویم؟»

ویسرنا پاسخ داد: «تقریباً رسیده‌ایم، تنها پنج یا شاید شش دقیقه باقی مانده.»
شریر گفت: «کاملاً مشخص است که حضور ما شناسایی شده، باید پیش از اینکه آژیر عمومی کشیده شود، از اینجا برویم. آیا راهی هست که مجبور نباشیم از فضای باز عبور کنیم؟»

«باید تمام مسیر را از میان بوته‌ها عبور کنیم ولی وقتی به رودخانه رسیدیم مجبوریم از یک قایق استفاده کنیم.»

پنجم زمان

«خیلی خوب. از این موقعیت باید استفاده کنیم. راهنمایی کن.»

مسیر خود را از میان بوته زارها انتخاب کردیم و دقت می‌کردیم که علفها در پشت سرمان تکان نخورند. ویسرنا راه را نشان می‌داد، شریر به دنبالش و پس از او لائوس و من بودیم و در آخر، ازان قرار داشت. یکی از نگهبانان از کنارمان گذشت. ما به دقت خودمان را پنهان کردیم و بعد از رفتن او به راهنمان ادامه دادیم. بعد از ظهر دیروقت بود که به کنار رودخانه رسیدیم و میان بوته‌ها ماندیم تا ویسرنا با احتیاط به قایقی که در آن طرف قرار داشت علامت داد. قایق چرخی زد و از آن طرف آنها به طرف ما حرکت کرد. همچنان که نزدیک می‌شد، بزرگتر می‌نمود.

مردی با سیمایی زرد، لنگر را به ساحل انداخت و به ما علامت داد. از رودخانه عبور کردیم و به سمت پرتگاهی که در شیب تند رودخانه قرار گرفته بود، رفتیم. رنگهای آن سو خصوصاً آن بخش که در مقابل رنگ آبی‌سنگها و سنگهای ساحل قرار گرفته بود، انسان را مدهوش می‌کرد.

بالاخره به محلی در زیر پرتگاه رفتیم و از یک سربالایی که اطرافش صخره‌های قرمز با خالهای سفید و زرد قرار داشت، بالا رفتیم. تا به جایی که در آن بالا بود، رسیدیم. مسیر ما از میان رستنی‌های بنفش رنگی که به یک خانه چهارگوش قرمز و قهوه‌ای ختم می‌شد، می‌گذشت.

ویسرنا مکثی کرد و گفت: «اینجا منزل دی‌رادا *Dhirada* رهبر گروه انقلابی سوخشام است. او سالها بطور محرمانه برای ساحران لو کار کرده است. آیا او را می‌شناسید قربان؟»

فصل چهارم

شریر پاسخ داد: «اسمش را شنیده‌ام و چندین بار هم با او در ارتباط بوده‌ام ولی هیچ وقت شخصاً او را ملاقات نکرده‌ام. آیا آنقدر قابل اعتماد هست که چند ساعت را به همراهی او در اینجا مخفی شویم؟»

ویسرنا سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «او برای مقابله با سازندگان زمان حاضر است هر کاری انجام دهد.»

شریر گفت: «پیش او می‌رویم.»

به سمت در رفتیم و ویسرنا دوبار در زد. در به آهستگی باز شد هنگامیکه ما از میان چیزی که به نظر پرده لنز می‌آمد عبور کردیم، مردی کوتاه قد و لاغر اندام قدم به جلو گذاشت. او در قسمت شانه‌هایش کمی خمیده بود و ردایی سنگین و گلدوزی شده بر تن داشت. سیمایش زرد رنگ، پر از کک‌ومک و در عین حال، هم شاد و هم غمگین می‌نمود. جلو آمد و تعظیم کوتاهی کرد و کف دست راستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

با صدایی دلنشین و آرام گفت: «بالاخره باهم ملاقات کردیم ای شریر، ساحر معبد لو. درست به موقع رسیدید زیرا سازندگان زمان گروهی را به جستجوی شما فرستاده‌اند. آنها هنوز نمی‌دانند شما که هستید، ولی می‌دانند که دشمن اید.»

شریر در مقابل او تعظیم کرد: «دی‌رادا، بابت سوخشام از تو بسیار متشکریم. ما احتیاج به استراحت داریم و برای چند ساعتی می‌خواهیم از جلوی چشمان کل‌نیرانجان پنهان بمانیم تا بتوانیم ترتیب نجات روح جان‌اسکالی و پیدا کردن دفترچه اسرار او را بدهیم.»

دی‌رادا در جواب گفت: «با هم روی این طرح کار می‌کنیم. فکر می‌کنم من به

پنجم زمان

روش ساده خودم بتوانم به شما کمک کنم. من اینجا تنها زندگی می‌کنم ولی دوستان زیادی در همه جا دارم. تنها بودن برای ذهن خیلی خوب است.»

شریر گفت: «ذهن تو، ذهنی با ادراک مستقیم است، دوست عزیز و ذهن دراک با جنبه‌های خلاقه، خود به دنبال پناهگاهی برای انزوا و گوشه‌گیری می‌باشد. با حضور انسان است که خلاقیت به بهترین شکل رشد می‌کند، ارتباطی به جامعه و یا جهان کل‌نیرانجان ندارد. ذهن، پر ازدحام و مملو از عادت‌ها است. حتی ذهن گروهی هم در هیچیک از اشکال متعددش، چه در زمینه‌های عقلانی و چه در زمینه‌های خلاقه، پیشرفتی نداشته‌اند. تجلی استدلال و خلاقیت به بهترین شکل خود، نتیجه ذهنی است که کاملاً در قرنطینه باشد.»

«آه شریر، کاملاً درست می‌گویی. تنها آنان که زجرها و شادیهای حاصل از تولد اندیشه‌های نوین را می‌شناسند، نسبت به ثمرات انزوا گری آگاهند.» دی‌رادا لبخندی زد و گفت: «زندگی، فقط عاشق خویش است.»

برگشت و ما را به اطاق دیگری راهنمایی کرد که توسط لامپی چهار حبابه روشن شده بود. آنها مانند هر می‌معکوس بطور فشرده کنار هم قرار گرفته بودند و حباب بالایی با یک سایه‌بان کوچک سیاه پوشانده شده بود. قاعده هرم روی طرح لوتوس (گل نیلوفر آبی) سیاه رنگی قرار داشت. کل طرح در مقابل پرده‌ای به رنگهای قرمز و آبی قرار داشت که با درخشش نور قرمز رنگش کل اطاق را روشن می‌کرد.

در حالی که روی بالشتکهای نرم و رنگارنگ می‌نشستم، شریر شروع به صحبت کرد: «ساحر، با تجربیاتش برخورد روشنفکرانه نمی‌کند. او متمایل به

خداوند یا روح است. سازندگان زمان با این نیت که چیزهایی برای یاد گرفتن بدست آورده‌اند، حکومت می‌کنند. یک ساحر، نهایت خواسته‌هایش این است که باور کند می‌تواند به یک آرامش ذهنی و هماهنگی با طبیعت دست پیدا کند. بنابراین او نمی‌خواهد از طریق تجربه بیاموزد، زیرا جهانها چیزی ندارند که به او یاد بدهند. او در مشاهدات خویش می‌فهمد که با تجربیاتی که از افق نظر او می‌گذرند، چه بکند. زیرا آماده است تا آنها را با توجه به صداقتش بپذیرد.»

دی‌رادا خطاب به ساحر گفت: «خوب، درخواست تو از من چیست؟»

«می‌خواهم که تمام ساحران این سرزمین را که با تو در مبارزه برای آزادی‌ات همراه‌اند، دعوت کنی.»

دی‌رادا سرش را تکان داد و گفت: «این کار را می‌کنم. اگرچه توقع نداشته باش عده زیادی بیایند. زیرا تعداد ما بسیار کمتر از آن چیزی است که تو انتظار داری! همه آنها در اختیار کل‌نیرانجان هستند، مگر ما که اخراج شده‌ایم!»

فصل پنجم



ملاقات با ساحران

صدای گردباد آشنایی که مربوط به رد شدن نگهبانان بود از بالای سقف خانه می‌آمد. ما در سکوتی سرد، در انتظار ظهور اولین نشانه‌های خطر مانند کوبیدن در بودیم، ولی صداها ضعیف‌تر شدند و دیگر شنیده نمی‌شدند. شریر برگشت و به من اشاره کرد تا نزدیک پنجره بروم. به آن طرف اطاق رفتم و پرده‌های آبی رنگ درخشان را عقب کشیدم.

نگهبانان پرنده در افق ناپدید می‌شدند. ناگهان نفسم از تعجب بند آمد زیرا دیدم که مه قرمز و بنفشی، سرتاسر خانه را می‌پوشاند. برگشتم و به بقیه اشاره کردم که بیایند و این منظره را ببینند.

شریر به همه اشاره کرد که سر جاهایشان باشند: «من مهی براه انداخته‌ام تا خانه در زیر آن پنهان بماند. به این شکل، سازندگان زمان مشکل‌تر ما را پیدا می‌کنند. این مه مانند صفحه راداری عمل می‌کند که هر کسی بخواهد وارد شود، چه دوست و چه دشمن، ما خبردار می‌شویم. حالا ای دی‌رادای عزیز، می‌بینم که پرده‌ای در پشت دیوار داری. اجازه بده به آن نگاه کنیم.»

فصل پنجم

دی رادا تبسم ملایمی کرد و گفت: «تو واقعاً ساحر بزرگی هستی، شریر. خوشحالم که با هم دوستیم. بله من پرده را باز می‌کنم تا با هم به دشمن نگاه کنیم.»

او به سمت دیوار آن طرف اطاق رفت و صفحه‌ای را کنار زد. دیوار به سمت عقب حرکت کرد و یک پرده بسیار بزرگ نمایان شد که به اندازه کل دیوار اطاق بود. در گوشه بالایی پرده نقاطی روشن حرکت می‌کردند. نگهبانان شهر برنامه عملیاتی خود را برای پیدا کردن ما، وسیع‌تر می‌نمودند. پرده نمایش توسط مه بنفش رنگی پوشیده شده بود، که مانند یک صفحه الکترونیکی تمام اشیا و ذرات کوچک را هم که در مجاورتش قرار داشت، منعکس می‌کرد.

دی رادا در حالی که به سمت میز تحریری که در گوشه اطاق می‌رفت، با صدایی دلپذیر گفت: «هیچ جای نگرانی نیست، من الان با بقیه ساحران تماس می‌گیرم تا همگی در اینجا جمع شوند.»

او حلقه‌ای از جنس استیل را که در بالا، نوک تیزی داشت به انگشت اشاره دست راستش کرد و شروع به نوشتن نمود. وقتی نوشتن را تمام کرد کاغذ را به کناری گذاشت و زنی زرد چهره و قد بلند ظاهر شد. موهای آن زن بر روی شانیه‌های ریخته شده بود و کیمونویی به رنگ سبز روشن بر تن داشت با کمربندی لطیف که به دور کمر باریکش پیچیده شده بود.

دی رادا به سرعت به زبان سوخشامی با آن زن صحبت کرد. زن سرش را تکان داد، کاغذ را گرفت و ناپدید گشت. او در حالی که رو به ما می‌کرد گفت:

«پیغام در امنیت کامل به دست کسانی که می‌خواهیم امشب در اینجا حضور

پنجم زمان

داشته باشند، می‌رسد.

حالا متوجه می‌شوید که ما هیچگونه ساعت یا وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زمان، آنگونه که شما در روی زمین دارید، نداریم. ما در این جهان سروکاری با زمان نداریم بلکه حرکت مطرح است. حرکت یعنی تغییر مداوم.

شاید با مقیاس سنی زمین، مرا شصت ساله بیندارید. ولی با توجه به مقیاسهای اندازه‌گیری شما، حداقل هفتصد سال از عمر من گذشته است. یعنی من چند قرن جوان‌تر از تو هستم شریر. در این منطقه ما از اصل انتقال «بودنمان» از یک مرحله به مرحله دیگر، استفاده می‌کنیم. این اصل دارای سه عنصر اساسی است: یک مرحله از بودن، نقطه آغاز است؛ مرحله دیگر نقطه پایانی یا هدف است و مرحله بعدی، انتقال یا گذر از مرحله اول به مرحله سوم است.

هم نقطه آغاز و هم نقطه پایان، موقعیتهایی برای استراحت‌اند. تغییر، شامل عبور و مرور بین این دو نقطه استراحت است. وقتی شما در نقطه آغاز هستید، در حال استراحتید. هیچ چیز تغییری نمی‌کند و هیچ حرکتی صورت نمی‌گیرد. وقتی به هدف یا خواسته‌تان می‌رسید، دوباره در نقطه استراحتید. تغییر، تکمیل شده و حرکت متوقف گردیده است. تنها در زمان عبور از یک مرحله به مرحله دیگر، یعنی از نقطه آغازین به هدف است که تغییر و حرکت رخ می‌دهند.

این حرکت اغلب مداوم است، مگر زمانی که شما درون یک عامل وراثتی، محبوس شوید در غیر این صورت معمولاً هیچ شکاف یا توقفی بین ترمینالهای آغاز و پایان مداخله نمی‌کند. اگر توقفی رخ دهد که باعث عدم تداوم تغییرات در هر نقطه‌ای بشود، آن نقطه، نقطه هدف است و نقطه استراحت. تغییر متوقف

فصل پنجم

می‌شود، و حرکت نیز به همراه آن پایان می‌پذیرد. همین مساله در مورد تغییری که آبی است و مداوم نیست، هم اتفاق می‌افتد، زیرا دیگر تغییری رخ نمی‌دهد. بنابراین حرکت در اینجا به معنای مراحل متوالی عبور بین دو نقطه است، به استثنای تغییر آبی.

حرکت می‌تواند کمی یا کیفی باشد. ما می‌توانیم حرکت کمی را در موضع جنبشی داشته باشیم، یعنی، عبور کالبد شما از یک نقطه به نقطه دیگری از فضا. تغییرات یا حرکتهای کیفی، جابجایی در افکار یا اشیا هستند. این، همان نقطه‌ای است که عامل وراثتی رخ می‌دهد. منظورم ثابت شدن در یک نقطه از زمان یا در حرکت مربوط به عبور و مرور، می‌باشد. این زمانی است که کالبد سلامتی‌اش را از دست می‌دهد، یا بیمار می‌شود و یا مشابه آن، زمانیکه ذهنتان روی مشکلی دست و پا می‌زند. زمان در هر تغییر مداومی که بر روی کالبدهای جسمانی شما در جهاتتان صورت می‌گیرد، پیدا می‌شود.

حال من به شما راز عملکرد پنجه‌های زمان را داده‌ام. وقتی کل‌نیرانجان می‌خواهد کسی را تحت تسلط خود درآورد، وارد ذهن آن فرد می‌شود و او را در مرحله انتقالی بین نقطه آغاز و هدف ثابت می‌کند. واحدهای دقت فرد روی این انحراف متوقف می‌شوند و او قادر نخواهد بود که سیکل ذهنی مربوط به فعالیتهای خود را به اتمام برساند. او آنقدر در این عامل وراثتی باقی می‌ماند تا توسط شخص دیگری که این موقعیت را شناسایی می‌کند، آگاه شود. ولی تنها عمده معدودی هستند که چیزی در مورد این هنر می‌دانند و ساحرانی مثل خود شما، شریر.»

پنجه زمان

شریر تایید کرد: «دوست خوبم، خیلی خوب توضیح دادی. حال ما فهمیدیم که پنجه‌های زمان چه هستند.»

دی‌رادا جواب داد: «بله همینطور است. این یکی از سلاح‌های قوی سازندگان زمان است که خیلی خوب آن را علیه دشمنانشان بکار می‌برند. خیلی مراقب خودتان باشید تا در این تار شیطانی به دام نیفتید.»

صدای هیجان زده ویسنا صحبت‌مان را قطع کرد: «نگاه کنید! روی پرده یک چیزی دارد به طرف خانه می‌آید.»

بلافاصله توجه همگی ما به طرف صفحه جلب شد و متوجه شدیم که تعدادی نور چشمک‌زن از جهات مختلف به طرف خانه می‌آیند.

دی‌رادا به نرمی از روی بالشتک‌هایش بلند شد و فاصله بین خودش و صفحه را کم کرد و به دقت شروع به مطالعه نورها کرد.

«آنها ساحرانی هستند که به دعوت ما پاسخ داده‌اند. شریر، اینان تمامی کسانی هستند که تو در جهان سوخشام باقی گذاشته‌ای. دیگران یا به دام افتاده‌اند و یا توسط سازندگان زمان معدوم شده‌اند. می‌توانی پرده مه را بالا ببری و به آنها اجازه ورود بدهی.»

تویهای درخشان نور بزرگتر و بزرگتر شدند تا وقتی که کل پرده را در حجمی وسیع احاطه کردند. آنها به سوی پرده شناور شدند و متوقف گشتند. من توانستم اشکال کم‌رنگی را که به نظر می‌رسید ردهای کلاهدار درخشان بر تن دارند، بینم. آنها به شریر و صاحبخانه ادای احترام می‌کردند.

یکی از آنان که به نظر می‌رسید سردسته دیگران است رو به شریر کرد و

فصل پنجم

گفت: «تشریف‌فرمایی شما مایه افتخار ماست. ما با وجود تمام خطراتی که دور و اطراف این خانه است، دعوت شما را پذیرفتیم.»

شریر با لبخندی گفت: «تابا *Taba* بنشین و از آنچه می‌دانی برایمان سخن بگو. از روح جان‌اسکالی و دفترچه چه خبر؟»

پس از اینکه همگی روی فرش نشستند، تابا گفت: «روح آن موجودی که بنام جان‌اسکالی است در زندان یدیتو و نزدیک باغهای رمی‌زین، مخفی شده. کل نیرانجان پرده‌ای از نیروی کل دور سلول کشیده است تا هیچکس نتواند وارد آنجا بشود مگر اینکه کاملاً شناسایی شود. تنها راه شکستن پرده و ورود به آن سلول، انهدام ماشین سازندگان زمان است همانی که شما به عنوان پنجه‌های زمان می‌شناسید. محل آن ماشین در اعماق کوه زمان است جایی که کل، آن شیطان بزرگ، در آنجا بسر می‌برد. در واقع، خودش آن ماشین را کنترل می‌کند و بدون اغراق، دست یافتن به آن غیرممکن است.»

شریر به ملایمت گفت: «متوجه شدم. حالا بگویید دفترچه جان‌اسکالی کجاست؟»

«در تصرف آن شیطان و این هم یک مورد غیرممکن دیگر است.»

شریر بلند شد و در اطاق قدم زد. به لائوس که در کنار دی‌رادا نشسته بود، نگاه کرد. چشمهای سبز او مستقیماً به من خیره شده بود. احساس عاشقانه‌ای درونم جاری شد ولی آنرا کنار زدم و گذاشتم توجهم به سمت شریر برگردد.

او قدم زدن خود را قطع کرد و رو به تابا گفت: «آیا شما و همراهانتان مایل هستید در ماجرای نجات روح اسکالی و دفترچه‌اش به ما کمک کنید؟»

پنجه زمان

تابا به آهستگی پاسخ داد: «قربان، می‌دانم که این خطرناک‌ترین مأموریتی است که تا به حال پذیرفته‌اید. خیلی از ما قادر به انجام آن نیستیم، زیرا نابودمان می‌کنند. ولی من از جانب خودم اعلام آمادگی می‌کنم و تا لحظه مرگم از شما تبعیت خواهم کرد. بقیه دوستان چه می‌گویند؟»

رفته رفته همه آنها موافقت خود را اعلام کردند.

«همه شما می‌دانید که حتی اگر از این آزمون سخت، جان سالم بدر برید، دیگر نمی‌توانید در اینجا زندگی کنید.» شریر این سخنان را در حالی که به دقت سحران را می‌نگریست، ادا کرد. مهماندارمان تایید کرد و گفت: «اگر موفق شدیم، تمام شما را همراه خود به پایگاه لو در روی سیاره زمین خواهم برد و کالبدهایی برایتان تهیه خواهم کرد.»

دی‌رادا به ملایمت گفت: «می‌دانم این کار را خواهی کرد، ولی این زن، لائوس ماده بزرگ چه می‌شود؟ با او چه می‌کنید؟»

«اگر فرار کنیم او همراهمان خواهد آمد. من کل دستگاهی را که کل نیرانجان در او کار گذاشته است از کار می‌اندازم و انسانی جدید از او می‌سازم و او نسبت به قبل شخصی کاملاً متفاوت خواهد شد.»

«آیا در حال حاضر می‌توانی به او اعتماد کنی؟»

شریر لبخندی زد و گفت: «او به سرعت در خود مشغول اشاعه احساسات انسانی است. متوجه می‌شوید چه می‌گویم؟»

همه خنده‌ای میان کلیه حاضران در گرفت که باعث شد من کمی سرخ شوم. با اطمینان گفتم: «او با ما کنار می‌آید.» و شانه‌هایم را چنان بالا انداختم که انگاری

تأثیری در من ندارد.

«کل نیرانجان قرار است فردا جان اسکالی را در میدان سایت محاکمه کند. او شما و مأمورینتان را شناسایی کرده است و می‌خواهد انهدام اسکالی را سرعت بخشد زیرا می‌ترسد که چیزی مانع اجرای نقشه‌اش بشود.»

شریر این مورد جدید را در سکوت بررسی کرد و پس از مدت زمان کوتاهی گفت: «نقشه جدیدی در سر دارم که می‌دانم انجام می‌پذیرد. ولی می‌خواهم ابتدا مرورش کنم و بفهمم که در فکر امپراطور دوسر چه می‌گذرد. دی‌رادا، فکر می‌کنی او امروز بعد از ظهر مشغول چه کاری است؟»

دی‌رادا پاسخ داد: «مطمئناً او مشغول گستردن تور خود برای پیدا کردن شماست. اگر مایل باشید، می‌توانم پرده را باز کنم تا شما ببینید که او در حال حاضر چه می‌کند. ولی خطرناک است، زیرا ممکن است حس کند که نگاهش می‌کنیم و در این صورت حضور و موقعیت ما را شناسایی کند.»

شریر گفت: «معتقدم حتی برای چند لحظه هم که شده باید این کار را انجام دهیم. شاید بتوانیم اطلاعاتی در زمینه چیزی که در جستجویش هستیم، بدست آوریم.»

دی‌رادا بلافاصله بلند شد و به طرف پرده رفت و گفت: «شما باید سکوت را کاملاً رعایت کنید و حتی اجازه ندهید افکارتان فعالیت کند.»

او گیره‌هایی را به سمت چپ پرده وصل کرد. صدایی شنیده شد و ناگهان پرده کاملاً سیاه شد و پس از آن سایه و روشنمایی روی صفحه تیره پدیدار شدند، درست مثل صفحه تلویزیون و بعد صحنه کم‌کم واضح شد و نور قرمز گسترده‌ای

تمام آن را پوشاند. خیابان سحرآمیزی پدیدار شد که توسط لامپ و الکتریسته روشن نشده بود، بلکه توسط نور عجیبی که از تیرک‌های عمودی کنار خیابان ساطع می‌شد، روشن بود.

تصویر خیابان محو شد، سپس صحنه‌ای ظاهر شد که کل پرده را پوشاند. یک سالن بسیار عظیم مربع شکل بود که توسط لامپهای الماس گونه‌ای که در سراسر سقف قرار داشت و نوری سبز و قرمز که از آنها ساطع می‌شد، روشن شده بود. در گوشه‌ای دورتر، چند دختر جوان با تونیک‌های بنفش کوتاه، موسیقی عجیبی را با عود و چنگ می‌نواختند. موسیقی ریتم شهوت‌انگیزی داشت.

کناره‌های اطاق مملو از گیاهان تزئینی بود. تعدادی میز کوچک که سطوح نقره‌ای رنگ و درخشانی داشتند، در سراسر اطاق پراکنده شده بود. دور و اطراف میزها دختران جوانی که ردهای رنگارنگ بر تن داشته و موهای بلندشان پشت سرشان ریخته بود و حلقه‌هایی از گل رز و گل‌های آبی و سبز به دور گردنشان آویخته بودند، همراه با موجوداتی که ردهای سیاهی پوشیده و درشت هیكل می‌نمودند، نشسته بودند. هر کدام از موجودات مذکر کله‌های بزرگی دو برابر هیكل خودشان داشتند و یک چشم بزرگ روی پیشانی‌شان بود، باضافه دماغهای پهن و دهن‌هایی گشاد در چهره‌شان. من بلافاصله فهمیدم که اینان سازندگان زمان‌اند.

بر روی جایگاهی در انتهای سالن، موجود ترسناک کج و معوجی با دو چهره زرد رنگ که بر روی گردنهایی ساقه مانند قرار گرفته بود، دیده می‌شد. صورت سمت راستی بسیار جذاب و با شخصیت بود و با چشم خندان خود حاضران را

فصل پنجم

می‌نگریست. کله دیگر مانند یک صورتک پشمالو و ترسناک بود که با چشم خود همه چیز را با تردید و بدبینی نگاه می‌کرد.

بدنش با ردایی سیاه رنگ که طرحهای شرقی روی آن مثل نوعی الکتریسیته درخشان و مشعشع برق می‌زد، پوشانده شده بود. فقط دستهایش از زیر ردا پیدا بود. پنجه‌هایی بلند و بدون گوشت و به رنگ بنفش درست مانند چنگالهای پرندگان عهد قدیم داشت. پایین پایش یک سگ سوخشامی دراز کشیده بود. دو تن از نگهبانان فوق‌العاده خوش هیكل با موهای بلند که هم کاهن و هم مبارز بودند همراه با سیرهای درخشان و نیزه‌های سنگین خود از در محافظت می‌کردند. کل‌نیرانجان دستش را با اشاره خاصی بالا برد. ماشین کوچکی که سکویی به دنبال داشت بی‌آنکه هیچ‌گونه علایمی از کنترل در آن دیده شود، ظاهر شد. سکو مملو از سینی‌های خوراکی تزیین شده بود. تمام موجوداتی که دور میزها بودند سینی‌های مربع شکل را که درونش چیزی مانند گریه پخته قرار گرفته بود، برمی‌داشتند و آنرا خم می‌کردند و با انگشتان نوک فلزی خود آنرا تکه‌تکه می‌کردند و به سرعت می‌بلعیدند.

ماشین که مملو از خوراکیهای جدید و لگنهایی پر از گل‌های صورتی و سفید و آبی بود دوباره از بین میزها عبور کرد و مهمانان، کاسه‌ها و گلها را همانند دسر میل می‌کردند و دستهایشان را در آبشارهای کوچکی که کنار میزشان قرار داشت می‌شستند.

من با وحشت به این صحنه مفتضح نگاه می‌کردم، در حالی که نسبت به آلودگی‌های آن کاملاً آگاه بودم. حاضران، در واقع مهمانان به دام افتاده آن

پنجه زمان

هیولای دوسر، کل‌نیرانجان بودند. آنها دشمنان نوع انسان بودند، از آنجایی که زمان تحت کنترل اینان بود، نژاد انسانی حتی با وجود عدم آگاهی نسبت به آنچه که در حال وقوع بود چاره‌ای جز تبعیت از قوانین آنها را نداشت. این جمع بندی مرا به لرزه انداخت ولی تصمیم قطعی گرفتم که با موفقیت این مأموریت را تمام کنم.

وقتی غذا خوردن مهمانان پایان یافت، کل‌نیرانجان با یک چهره‌اش لبخند زیبایی زد، در حالی که چهره دیگرش از خشونت می‌خروشید. او دستهای پنجه مانندش را بهم زد و درها از هم گشوده شدند. نور سفید درخشانی که از آن شعله‌های قرمز رنگ زبانه می‌کشید، پدیدار شد. درست مثل اینکه انبوهی از رنج توسط یک جفت کاهن - مبارز به داخل اطاق هدایت شود.

با دیدن این صحنه همگی وحشت کردیم، زیرا متوجه شدیم که توب درخشان سفید، روح جان‌اسکالی است. احساس اندوه متقابل ما بلافاصله با نگاه نافذ شریر متوقف شد و ما به شکل موجودات بی‌حرکتی درآمدیم و مثل مجسمه‌های سنگی به نمایشنامه وحشتناکی که در آن طرف پرده اجرا می‌شد، نگاه کردیم.

آن سر کل‌نیرانجان که مربوط به نیکی‌ها بود عقب رفت و به جایگاه تکیه داد. کله شیطانی او مانند ماری که آماده نیش زدن است سر برافراشت و چشمهای خونینش را که شعله‌های آتش از آن بیرون می‌زد، بر موجود معصومی که در مقابل جایگاهش ایستاده بود دوخت.

فریاد خمشی از دهانش بیرون زد: «برای آخرین بار است که به اینجا آورده می‌شوی. اگر نتایج حاصل از کشفیات خود را به ما ندهی، توسط پنجه‌های زمان

فصل پنجم

نابود خواهی شد!»

صدای ولوله و شادی تماشاچیان برخواست. چهره شیطانی به آهستگی سرش را تکان داد و لبخندی تثار حاضران کرد. اسکالی ناگهان افتاد ولی نگهبانان او را گرفتند و بر پا نگاه داشتند. تنها زمزمه ضعیفی از اسکالی شنیده شد که گفت: «ای موجود شیطانی، هر کاری که می‌خواهی بکن. من هیچگاه اسرار را به تو نخواهم داد.»

سر کل‌نیرانجان از شنیدن این پاسخ تکان شدیدی خورد. لبهایش از شدت خشم کف کرد و تنش به سختی لرزید. دستی چنگال مانند که دفترچه‌ای سیاه رنگ در آن قرار داشت، از زیر ردایش بیرون آمد و فریاد زد: «این هم دفترچه! من تمامی اسرار تو را دارم!»

صدای خنده ضعیفی از سوی جان اسکالی شنیده شد که می‌گفت: «تو هم مانند من می‌دانی که اسرار این دفترچه تنها برای موجودات سیاره زمین است. دانشی که هم اکنون تو در اختیار داری، در این جا نوشته شده و برای انسان در حکم افشای خیانت تو بر علیه نژاد انسانی است!»

«یک کپی از آنچه در اینجا ثبت شده، در نقطه امنی بروی زمین قرار دارد و فقط کسانی که از آن محافظت می‌کنند محلش را می‌دانند و از آن بر علیه تو و دارودستهات استفاده خواهند کرد. اگر شما آن نسخه را هم پیدا کنید، باز هم کسانی خواهند بود که راز بیمناک زمان را که در تصرف من است یاد می‌گیرند و می‌توانند در خط مقدم نبردی بجنگند که در مقابل حملات تو بر علیه زمینیان صورت می‌گیرد!»

۹۳

پنجم زمان

چهره کل‌نیرانجان پیرتر و مارگونه‌تر از همیشه شد و پوست گونه‌ها و پیشانی‌اش بر روی استخوانها کش آمد. دهانش به شکل خط بدون لبی درآمد و چشمش به صورت شکافی عمیق که تنها پرتو ضعیفی از شیطنت از درون آن سوسو می‌زد، مبدل شد.

دفترچه را بروی زمین انداخت و فریاد زد: «حکم نابودی‌ات را امضا کردی، اسکالی. فردا در یازدهمین ساعت از طلوع خورشیدهای سه‌گانه در آسمان، محاکمه می‌شوی و حکم در مورد تو اجرا خواهد شد. او را ببرید!»

همان‌طور که جان اسکالی را می‌بردند، یکی از چشمهایش به آهستگی بسته شد. کل‌نیرانجان بدون حرکت سر جایش نشسته بود؛ کله شیطانی‌اش خم شد گویی خشم فراوان او را خسته و درمانده کرده بود. آن چهره شیطانی در میان نورهای چشمک‌زن، بسیار ترسناک، مخوف و نفرت‌انگیز بود. سکوت بر تمامی سالن سنگینی می‌کرد؛ تماشاچیان مانند مجسمه‌های سنگی به اربابشان خیره شده و در انتظار هوس بعدی او بودند.

کله ترسناکش به عقب تکیه داد و چهره نیکی‌ها جلو آمد. سرش در حالی که به آرامی مانند یک مار کبری حرکت می‌کرد، لبخندی بر چهره داشت. با شادمانی فریاد زد: «امشب را جشن می‌گیریم. دشمن به دام افتاده است!»

یکی از دیوارها مانند پرده‌های تئاتر بالا رفت و سائلی بی‌نظیر که توسط چراغها و گیاهان و گلهایی بی‌مانندترین شده بود، آشکار شد. روی سقف سالن ابرهایی صورتی رنگ نقاشی شده بود و تمامی جایگاهها و گوشه کناره‌های آن پر از بالشتکهای رنگی بود. روی یک سکو، ارکستری از مردان نیمه لخت به دور یک

۹۴

فصل پنجم

سرسره قیفی شکل که حدود پنج پا ارتفاع داشت و تا دهانه آن با پوششی مدور، تزئین شده بود، قرار گرفته بودند. قسمت باریک سرسره وسیله‌ای شبیه دندان بود که آنرا با دست می‌نواختند. موسیقی که نواخته می‌شد، خشن و کوبنده بود، درست مانند امواج دریایی خشمگین که بر ساحلی فلزی کوبیده می‌شوند.

ماشین کوچک به سرعت میان میزها می‌گشت و مشروباتی را در گیلساهای پایه‌دار بلندی که لبه‌های تفره‌ای داشتند، عرضه می‌کرد.

با گذشت لحظاتی کوتاه، تمامی جمع با صدای موسیقی و فریادهایی که بر سر دختران می‌کشیدند و خنده‌های سبکسرانه‌ای که در پاسخ داده می‌شد، مست شده بودند.

دی‌رادا بلند شد و صحنه را خاموش کرد. پرده دوباره صدایی کرد و سیاه شد و سپس به صورت وضعیت قبلی خود یعنی یک سد حفاظتی در آمد.

وحشت آنچه دیده بودیم، برای مدتی طولانی ساکتمان کرد. بالاخره شریر سکوت را شکست: «می‌دانید که اگر زودتر دست بکار نشویم، سرنوشت جان اسکالی چه خواهد بود؟!»

دی‌رادا حرف او را تأیید کرد: «همین حالا باید شروع کنیم وگرنه همه می‌بازیم.»

ویسرنا پرسید: «قربان، آیا شما نقشه‌ای دارید؟»

شریر سری تکان داد و گفت: «حالا که در کاخ مراسم می‌گساری برپاست و شهر هم در جشن و سرور است، نگهبانان زندان احتمالاً مست شده‌اند. ما به صورت گروهکهای کوچک اینجا را ترک خواهیم کرد. ابتدا تابا و همراهانش

پنجم زمان

می‌روند. سپس من با همراهان خودم به دنبالشان خواهم رفت. دی‌رادا به عنوان نگهبان در پشت صحنه خواهد ماند تا اگر موفق شدیم اسکالی را از زندان نجات دهیم، اینجا اولین جایی باشد که در آن مخفی شویم. تا زمانی که جستجو متوقف شود!»

دی‌رادا پرسید: «دفترچه چه می‌شود؟ اسکالی به کل نیرانجان گفت که نسخه‌ای از آن را روی زمین مخفی کرده است. تحت چنین شرایطی آیا باز هم سعی می‌کنید دفترچه را از کاخ بدزدید؟»

«مطمئن نیستم که آیا جان اسکالی فقط می‌خواست کل نیرانجان را سرزنش بکند یا نه. گرچه، ابتدا سعی می‌کنم او را نجات دهم و سپس به دفترچه فکر کنم.»
دی‌رادا گفت: «البته این عاقلانه تر است، ولی همراهان ما چه می‌شوند؟ قرار ما با آنها چگونه است؟»

شریر به سمت ویسرنا و ازان نگاه کرد و گفت: «شما منطقه را بهتر می‌شناسید. کجا را پیشنهاد می‌کنید؟»

ویسرنا لحظه‌ای به ازان نگاه کرد و سپس گفت: «پیشنهاد می‌کنم قرار ملاقاتمان در دروازه‌های آگنوس واقع در بخش شمالی باغها باشد. شاخ و برگهای آنجا بسیار ضخیم است و مانند دروازه‌های دیگر، تمام شب تحت محافظتهای ویژه نیست. بعلاوه، تنها چند متر از زندان دورتر است.»

«نیمه شب، شما را در آنجا ملاقات می‌کنیم. مانند زوار لباس بپوشید و زیر ردهایتان خنجر داشته باشید. تعدادی هم بمبهای تشعشعی به اندازه همگی بیاورید.» شریر رو به دی‌رادا کرد و گفت: «منزلت را مانند یک دژ محکم آماده کن

فصل پنجم

زیرا احتمالاً اسکالی را مستقیماً به همین جا می‌آوریم و سعی می‌کنیم به زمین منعکس شویم.»

مکئی کرد: «برکات بدرقه راهتان باشد. امید دارم مأموریتمان بنا موفقیت و بی‌آنکه صدمه‌ای به هیچ یک از ما برسد، پایان یابد. اگر در این مبارزه من ناپود شدم، ویسرنا هدایت مأموریت را بر عهده می‌گیرد. اگر او هم رفت، به عهده ازان است که رهبری کند و پس از او تابا.»

دستورات بعدی را هنگام قرار ملاقاتمان در پارک، خواهم داد. برکت بر همه شما باد.»

تابا به همراه بقیه دوستانش جلو آمدند و با تعظیمی کوتاه در مقابل شریر، صحنه را ترک کردند. ویسرنا و ازان به دنبالش رفتند. وقتی همگی آنجا را ترک کردند، برای چند دقیقه‌ای در سکوت نشستیم، تا اینکه شریر با من صحبت کرد. «پدار، ما در این ماجرا لائوس را همراه خود تا حوالی زندان می‌بریم. او با منطقه آشناست و می‌تواند ما را تا آنجا راهنمایی کند. طی مأموریتمان برای نجات جان اسکالی، تو مسئول او خواهی بود. به دقت از او مراقبت کن.»

به نرمی پاسخ دادم: «حتماً.»

چشمهای درشت لائوس بروی شریر ثابت و خیره شده بودند.

«من به شما کمک خواهم کرد.» او این جمله را با صدایی بسیار شیرین و به آهستگی ادا کرد. «من آن باغها را به خوبی می‌شناسم، همینطور جایی را که شما به آن اشاره کردید و بین دروازه و زندان قرار دارد. در واقع، من کاملاً سلولی را که جان اسکالی در آن زندانی است، می‌شناسم.»

پنجم زمان

این کار را برایتان انجام می‌دهم زیرا قول داده‌اید که مرا از این سرزمین شیطانی نجات داده و مثل خودتان به انسان مبدل کنید تا من هم بتوانم مثل مردم شما به این مرد عشق بورزم.»

مکئی کرد و گفت: «این کار را می‌کنی؟»

شریر گفت: «من قول داده‌ام که اگر در نقشه فرارمان موفق شدیم، تو را همراه خودمان ببریم.»

دستم را به دور او انداختم و گفتم: «من حاضرم دست به هر کاری بزنم تا تو را همراه خودم به زمین ببرم.»

آنگاه لائوس با حرارت گفت: «پس می‌توانم به شما اعتماد کنم. اگر چنین است، چیزهای بیشتری هست که باید آشکار کنم. یک راه سری وجود دارد که به سیاه چاله‌های زیرزمینی منتهی می‌شود و بیشتر از اینها ارواحی از آنجا فرار کرده‌اند. اگر مسدود یا مهر و موم نشده باشد می‌توانیم از آن استفاده کنیم و مستقیماً به راهروی برویم که این موجودی را که می‌خواهید نجاتش بدهید، در آنجا زندانی شده است.»

شریر اظهار تعجب کرد، سپس رو به دی‌رادا گفت: «آیا تو از چنین معبر مخفی اطلاع داری؟»

دی‌رادا چند لحظه‌ای گیج شده بود، آنگاه چهره‌اش روشن شد و گفت: «بله. من بارها در مورد چنین معبری شنیده‌ام، ولی نشنیده‌ام که کسی از آن استفاده کند. بایست مربوط به زمانهای پیشتر از من بوده باشد. به نظر می‌رسد در زمانهای کهن مورد استفاده قرار می‌گرفته، آن زمان که کل نیرانجان مردمانش را اینقدر تحت

کنترل قرار نداده بود؛ حتی پیش از خلق سازندگان زمان.»

شریر در حالی که به دخترک لبخند می‌زد گفت: «لائوس، امشب صداقت را به ما ثابت می‌کنی و راه برگشتت را به زمین بدست می‌آوری.»

او سرش را با ناامیدی پایین انداخت و گفت: «البسته که این کار را می‌کنم، در صورتیکه طی این مأموریت از بین نرفتم.»

دستم را زیر چانه‌اش گذاشتم و صورتش را بلند کردم، به چشمهای عمیق شدم و گفتم: «تو زنده می‌مانی. باید زنده بمانی تا از زمین لذت ببری.»

شریر بلند شد، و صحنه عاشقانه کوچک ما را بهم ریخت.

«فرزندان من اینک باید آماده شویم تا اینجا را ترک کنیم. نزدیک نیمه شب است. باید چابک باشیم تا هیچ وقفه‌ای در اجرای نقشه‌مان صورت نگیرد.»

در مقابل دی‌رادا تعظیم و ادای احترام کردیم. به دنبال شریر راه افتادیم و از طریق پرده نمایش، به داخل سیاهی شب سوخشامیان منعکس شدیم.

فصل ششم



دستگیری توسط سازندگان زمان

تاریکی قیرگون درست مانند اعماق یک دره تنگ و بی‌انتها در کوهستان بود. تنها پرتو درخشانی که از قله مکان زندگی امپراطور دوسر می‌آمد، فضا را روشن می‌کرد. از میان تاریکی پرواز کردیم و از سرایشی هراسناک تیغه بلندی که بخش غربی با روی شهر را تشکیل می‌داد، عبور کردیم. در آنجا معابد کل‌نیرانجان با تعداد بی‌شماری از مجسمه‌های طلایی شیطانی‌اش، بر ارتفاعات حکمرانی می‌کردند.

همچنان که بر فراز کانوال پرواز می‌کردیم شهر مانند جواهرات کوچکی در زیر پایمان برق می‌زد. با اضطراب فراوان پرسیدم: «چرا از طریق انعکاس این کار را نکردیم؟»

شریر پاسخ داد: «انعکاس در منطقه کل‌نیرانجان بسیار خطرناک است. برای او بسیار ساده است که توسط پنجه‌های زمان ما را به دام بیندازد. حالا دقیقاً حواست را جمع کن چون می‌خواهیم فرود بیاییم. وقتی آن پایین هستیم ساکت باش زیرا امکان اینکه اشتباهی رخ بدهد و آذیر خطر صدا کند، بسیار است و چنین حادثه‌ای

فصل ششم

باعث شکست و انهدام ما خواهد شد.»

من به لائوس نگاه کردم. به نظر رنگ پریده و زرد می‌رسید ولی سرش را بالا گرفته بود و دهان زیبایش مانند نوار محکمی از استقامت نشان داشت. چشمهایش با چشمهای من برخورد کردند و شعله زمردینی در آنها درخشید. متوجه شدم که اوضاعش روپراه است.

شریر چندین بار شهر را دور زد و سپس نگاهی به لائوس کرد که با اشاره پایین را نشان می‌داد. به آهستگی از درون جو به پایین فرود آمدیم و سنگفرش کنار باغهای یدیشو را روشن کردیم. خودمان را در محاصره مه سبکی که بطور متوالی از رنگ آبی به قرمز روشن، سپس خاکستری و رنگ تیره شب، تغییر پیدا می‌کرد، یافتیم. کالسکه‌های بدون چرخ که جرقه‌های نور می‌پاشیدند از کنارمان می‌گذشتند و صدای قهقهه فاستقین از درون آنها به گوش ما می‌رسید. عطر شاخ و برگهای درختان به همراه بوی هزاران نوع گل که در باغ بود، در فضا آکنده بود. نگاه پرسش‌گرانه‌ای به لائوس کردیم و او ما را به سمت دیگر باغ هدایت کرد: «دروازه‌های آگنوس در آن سمت باغ قرار دارند. ما باید باغ را دور بزیم تا به ما مشکوک نشوند. دنبال من بیایید، راه را نشانتان می‌دهم.»

از کنار پیاده‌روها با احتیاط عبور کردیم و سعی کردیم هیچ نوع مزاحمتی برای گروههایی که از کنارمان رد می‌شدند و هم چنین دوره‌گردها ایجاد نکنیم. برخی، از مهمانیهای شبانه برمی‌گشتند و گهگاه مستی بی‌سروپا رد می‌شد و با لبخندی جلوی عابری را می‌گرفت.

دخترک به گوشه سمت چپ باغ پیچید و ناگهان در حالی که نفسش در سینه

پنجم زمان

حبس شده بود، ایستاد. یکی از نگهبانان شهر کنار یک پست نگهبانی در حال قدم زدن بود. او بلافاصله ما را به درون بوته‌ها کشاند و درست پیش از آنکه نگهبان به آرامی برگردد و در جهت ما نگاه کند، به زمین نشست.

نگهبان برای لحظه‌ای با تردید نگاه کرد و سپس به سوی ما شروع به قدم زدن کرد. ما بی‌حرکت ماندیم تا او از کنار ما رد شد و به گوشه‌ای برگشت. صدای قدمهایش در شب متوقف شد. ناگهان صدایش در فضا پیچید: «کیچه!»

لائوس خواست بلند بشود ولی دستش را گرفتم، چون او داشت سر یک مست فریاد می‌کشید که بایستد. نگهبان دوباره فریاد زد و سپس صدای قدمهایش که تندتر می‌شد سکوت فضا را شکست. صدا رفته‌رفته دورتر و دورتر شد.

شریر برخاست و از بوته زار بیرون آمد و سپس علامت داد که از مخفی‌گاه بیرون بیاییم. ما بلافاصله از پست خالی نگهبان عبور کردیم و دوباره به تاریکی زیر درختان وارد شدیم. لائوس، آهسته ولی مطمئن ما را به سمت راهی که از درون باغ به طرف دروازه آگنوس می‌رفت، هدایت کرد. مدتی نگذشت که مکتی کرد و به دو ستون سایه روشن غول پیکر که از دور نمایان شده بودند، اشاره کرد و به آهستگی گفت: «اینها دروازه‌ها هستند!»

شریر متوقف شد و در تاریکی شب به دنبال دوستان ما گشت. به آرامی جلو رفت و صوت خاصی را ادا کرد، چیزی شبیه به صدای پرندگان شب که در بالای سرمان بال بال می‌زدند. در آن سکوت ترس‌آور، منتظر شدیم. پس از مدتی در پاسخ به سوت ما، صدای سوتی از میان سایه‌های آن طرف دروازه‌ها شنیده شد. ویسرها از دور نمایان شد و به دنبالش ازان آمد تا از ما استقبال کنند. او

فصل ششم

گفت: «تابا به همراه دوستانش در آنجا منتظر ماست.»

تابا به صورت هیبت تیره‌ای در میان بوته زارها حرکت می‌کرد. ما چهار دست و پا به دنبال او می‌رفتیم و درگوشی باهم صحبت می‌کردیم. او به سمت شریر خم شد و آهسته گفت:

«دوستانم دور و اطراف باغ را حراست می‌کنند تا اگر خطری پیش آمد، به ما خبر بدهند. من شخصاً منطقه بین زندان و باغ را بررسی کرده‌ام. نگهبانی در آنجا وجود ندارد و هیچ نوع علائم باز دارنده‌ای به غیر از دیوارها دیده نمی‌شوند. به نظر می‌رسد شما درست گفتید. بیدار باش سازندگان زمان در این منطقه خاموش شده است.»

شریر گفت: «قرار است ما از راهی برویم که لائوس می‌شناسد. اگر فضای مناسبی داشته باشد، نقشه‌مان را پیش می‌بریم. در صورتی که اوضاع روپراه باشد، من برمی‌گردم. شما تا آن زمان در باغ بمانید و به آنها علامت بدهید تا مراقبان باشند.»

آنگاه رو به ویسرنا کرد و گفت: «تو و ازان در جلوی زندان قرار بگیرد. اگر زنگ خطر را شنیدید، بمبهای تشعشی را به سمت دروازه‌های زندان پرتاب کنید تا حواسشان پرت شود.»

«تابا، اگر چنین اتفاقی افتاد باید همراهانت را صدا کنی و دیواره‌های سمت شرقی و غربی را مورد حمله قرار دهی. وگرنه همین جا بمانید. اگر من به موقع برنگشتم، همه شما موظفید که به خانه دی‌رادا برگردید.»

تابا تعدادی از بمبهای تشعشی را به شریر داد و او یک جفت از آنها را به من

پنجه زمان

داد. بمبها شبیه به توپهای بیس‌بال بودند با این تفاوت که قلابی داشتند تا آنها را به کمر بند یا رکابی ببندند. از همین قلاب استفاده می‌شد تا زمان‌سنج را درون بمب به کار انداخته و مانند نارنجکهای دستی پرتاب شود. تنها تفاوتش این بود که بمب تشعشی شامل اتمهای انرژی بود که صدها برابر تأثیرشان بیشتر بود و ما می‌توانستیم از آنها در مقابل مواد خاصی که دیوارها و ساختمانهای این جهان از آن تشکیل شده بود، استفاده کنیم. حتی یک کالبد سوخشامی را خیلی بدتر از یک کالبد زمینی که توسط نارنجک صدمه می‌دید، مورد اصابت قرار می‌داد.

«تنها واهمه ما از پنجه‌های زمان است. سازندگان زمان توسط ماشینها یشان می‌توانند تمام حرکات این جهان را کنترل کنند و آنقدر جو را ضخیم کنند که ما در دام تورمانندی گرفتار شویم. در این صورت هیچ نوع امکان فراری وجود نخواهد داشت.»

رو به لائوس کرد و گفت: «وقت رفتن رسیده. ما را به سمت تونل هدایت کن.»
شریر در حالی که به سمت دروازه‌ها می‌رفت، گفت: «فقط چند قدم از اینجا فاصله دارد. خیلی راحت می‌توانم پیدایش کنم.»

مجدداً از دروازه‌ها عبور کرده و وارد منطقه ممنوعه مابین دروازه‌ها و دیوارهای خاکستری دیدنو شدیم. بالای دیوارهای زندان یک ردیف چراغ درخشان قرار داشت. این منطقه سرزمینی پر از صخره‌های مواد مذاب بود که شامل شکافهای ترسناکی می‌شد که یکدیگر را قطع می‌کردند و هزارتوهای غیر قابل عبور به وجود می‌آوردند.

ما به دنبال لائوس که با چابکی از روی صخره‌ها و از میان شکافها رد می‌شد،

فصل ششم

رفتیم تا اینکه به یک شکاف بسیار عمیق در میان لایه‌های مذاب رسیدیم. او مکث کرد و دیوارها را با دقت بازرسی کرد.

«اینجا، قبلاً محل ورودی بوده است، ولی الان به نظر می‌رسد که مهر و موم شده است. می‌توانید آنرا باز کنید؟»

دیوار به نظر من کاملاً محکم بود. مدام فکر می‌کردم که نکند لائوس دارد ما را فریب می‌دهد؟ آیا او واقعاً حقیقت را می‌گفت؟ وقتی به این فکر افتادم که اگر دستگیر بشوم چه بلایی سرمان می‌آید، لرزه بر اندامم افتاد.

شریر به دقت دستهایش را روی دیوار کشید و چند قدم عقب رفت.

«به نظر می‌رسد که آنجا چیزی مثل یک دریچه قرار گرفته است. من سعی می‌کنم آنرا باز کنم. پدار، تو آنجا در کنار تیغه بایست و به دقت مراقب باش تا مورد حمله ناگهانی قرار نگیریم.»

با بی‌میلی از صخره‌ها بالا رفتم و لبه یک تنگه ایستادم. شریر مراقب خیلی وضعیفی را انتخاب کرده بود، زیرا حس کنجکاوی‌ام خیلی بیشتر از حس هشیار‌ام بود. مدام از شکاف به پایین نگاه می‌کردم تا ببینم او مشغول چه عملیاتی است.

ساحر کوچک در مقابل دیوار مکدر ایستاد و دستش را به آهستگی بالا برد. مشتش بسته بود و انگشت نشانه‌اش مستقیماً به سمت در فرضی سنگی اشاره می‌کرد. از نوک انگشتش جرقه‌هایی از نور به طرف دیوار پرتاب شد. در مقابل چشمهای متعجبم گوشه دیوار ذوب شد و دری کوچک و سیاه رنگ پدیدار گردید. بلافاصله از صخره پایین غلتیدم و به دنبال آنها داخل شدم. ساحر اجازه داد تا

پنجم زمان

درخشش کالبد نورانی راه تاریکی را که پر از مواد مذاب سیاه بود و به اعماق زمین می‌رفت، روشن سازد. آنقدر داخل آن سوراخ تنگ و وحشتناک خزیدیم تا با یک دیوار خالی دیگر مواجه شدیم. لائوس متوقف شد و داخل یک حوضچه کوچک آب سرد نشست و با ناله گفت: «این انتهای تونل است. این در ما را به سوی سیاهچاله‌ای هدایت می‌کند که جان‌اسکالی در آن زندانی شده است.»

شریر گفت: «به همان روش می‌توانم آنرا باز کنم» و منتظر شد تا لائوس نفسی تازه کند.

با کنجکاوی پرسیدم: «شاید جان‌اسکالی نخواهد، نجات پیدا کند؟»

او در پاسخ گفت: «اصل بقا در روحها بسیار قوی است و آن طور که من جان‌اسکالی را می‌شناسم، او خیلی بیشتر از دیگران می‌خواهد در مرحله زندگی زمینی، ادامه حیات بدهد. کارهای زیادی هست که باید در آنجا انجام بدهد. هیچ کس نمی‌تواند در آن چهار چوب خنثائی که اغلب مردم از آن واهمه دارند، باقی بماند. مردمی که در عمیق‌ترین آرزوهای انسانی - آرزوی فرار از بیادآوردن خود - تثبیت شده‌اند و حتی اگر هم چیزی به یاد آورند، متعجب می‌شوند که چگونه هیچ تجربه‌ای بر روی این دنیای شناخته شده‌شان کم ندارند. این فرار به خاطر هیچ است.»

آن آینده‌ای که انسانها در جستجویش هستند، واقعاً همین جاست. فقط الان - اینجا، همان اینجایی که شما از آن آغاز کرده‌اید. این اصل، همان چیزی است که به زمان مشهور است. سرزمین «الان»، سرزمینی است که در فضای خارجی گسترده شده است و شما توسط انرژی آنرا از ذهنتان منعکس می‌کنید. ولی سرزمین

فصل ششم

«اینجا» گسترش پیدا نمی‌کند بلکه به صورت انرژی نهفته در مجموعه میدان الکترونیکی که همیشه همراه شماست، باقی می‌ماند. اگرچه این اصل، باید از طریق تجربیات شخصی کشف شود.

خب دیگر بس است. باید به مأموریت‌مان ادامه دهیم. آماده‌ای لائوس آماده‌ای؟»

او پاسخ داد: «من از هر زمان دیگری آماده‌ترم.»

دوباره دست راستش را بلند کرد و انگشت نشانه‌اش را به سمت دیواره خشن گرفت. جرقه‌های نور بیرون جهید و دیوار به آهستگی ذوب شد و یک سلول مربع تاریک نمایان شد. جان اسکالی روی بلوک سنگی خشنی نشسته بود. با ورود ما، موجودی خاکستری نیز با تشعشعات قرمز، از جا برخاست. شریر، به سراغش رفت و دستش را بر روی آن موجود خمیده گذاشت و به آهستگی گفت: «جان، به دقت گوش کن و فریاد نکش. من هستم شریر. آمده‌ام تا ترا به خانه برگردانم.»

اسکالی فریاد ضعیفی کشید. «شریر! بالاخره آمدی! مرا از این غار وحشتناک نجات بده.»

شریر او را بلند کرد و کمک کرد که در آن سمت سلول و در مقابل تونل قرار گیرد. به محض اینکه وارد تونل شد، صدای آژیر خطر در تمام فضای زندان شنیده شد.

دست لائوس را کشیدم و به دنبال شریر در تونل براه افتادم، ولی دیوار ناگهان بسته شد و من به صخره برخورد کردم و نیمه جان بر روی زمین افتادم. اطاق پر از نگاهبانان نیمه مؤبد - نیمه جنگاور شده بود که ما را محاصره کرده بودند. دستهایی

پنجم زمان

خشن لائوس را از میان بازوانم بیرون کشیدند و مرا از زمین بلند کردند. من در حالی که از ترس می‌لرزیدم، ایستادم و به آنها خیره شدم.

آنها کلمه‌ای حرف نمی‌زدند و مشغول بازرسی دیواره‌های سلول بودند. لائوس و من توسط دو نگهبان فوق‌العاده زیبا مراقبت می‌شدیم و به آنها همانند کابوسی شبانه می‌نگریستیم. افکارمان را چنان متمرکز کرده بودیم، که اطلاعات تونل از طریق ذهن ما افشا نشود.

پس از مدتی تسلیم وضعیت شدند و ما را از درون سلول بیرون انداختند و به سوی راهرویی وهم‌آلود که توسط چراغهای رنگی که سرتاسر دیوار آن تعبیه شده بود، بردند. وقتی به انتهای راهرو رسیدیم، در عظیمی را باز کردند، و ما به داخل سالی فوق‌العاده بزرگ و خالی که تنها یک میز بزرگ در وسط آن بود، هدایت شدیم. پشت میز، یکی از سازندگان زمان یک چشمی نشسته بود. او کلاهی بر سرش بود که پرهای سیاه رنگ کوتاه داشت.

وقتی در مقابل یکدیگر قرار گرفتیم، نگاههای سنگینی بین ما رد و بدل شد. می‌خواستم حمله کنم و گردن این موجودی را که از سازندگان زمان حمایت می‌کند، بشکنم ولی می‌دانستم که این کار غیرممکن است. این جهان با دنیای خاکی که قوانین فیزیکی - روانی بر آن حکومت می‌کند، خیلی فرق داشت. «حرکات عضلانی ناخودآگاه به دنبال قصدی که در فکر انسان شکل می‌گرفت، به وجود می‌آمد. سازندگان زمان کاملاً نسبت به این قانون آگاه بودند که اگر شخصی می‌خواست به سمت خاصی حرکت کند، عضلات کالبد فیزیکی آماده حرکت می‌شدند، و بدین ترتیب تمام مسیرهای سفرش را مسدود می‌کردند. ولی

فصل ششم

قصه در جهان سوخشام معنایی نداشت. اینجا همه چیز از علت اتفاق می افتاد. از فکر. تمام آنچه شخص بایست انجام دهد این بود که فکر کند و بلافاصله اتفاق می افتد.

با تعجب بسیار سازنده زمان چشمکی زد و گفت: «موجود زمینی، من افکار ترا می خوانم.» صدایش بم و خشن بود. «تو هم اکنون در دام ما هستی و هیچ کاری نمی توانی بکنی.»

توجه اش به سمت دخترک جلب شد و گفت: «تو لائوس ماده بیر، خائن به کل بزرگ هستی. تقدیر تو از اختیار من خارج است. اگر من، ایکال *Ekal* رئیس پلیس سوخشام، می باید در موردت تصمیم می گرفتم در این صورت بلافاصله به میخ می کشیدمت و تو خوراک لاشخوران یادل *Yadl* می شدی!»

ولی من اجازه تنبیه ترا ندارم. تو زندانی دولت هستی و قضاوت عهده آن عظیم الشان دانا و بخشنده است. تصمیم گیری در مورد هر دوی شما، به عهده اوست. می توانم این قول را به شما بدهم که هر حکمی صادر شود، مایه نشاط و خوشحالی مردمان ماست.»

در حالی که کف دور لبهایش را پاک می کرد، مکشی کرد و مشت های گره کرده اش را که نشان دهنده خشمی کنترل شده بود، بروی میز کوبید و گفت: «شما را از لحظه ای که وارد مرزهای سوخشام شده اید، تحت نظر داشته ایم. در مدت کوتاهی تمام کسانی را که شریک این جرم بوده اند، دستگیر خواهیم کرد. همینطور رهبرتان، شریر فرومایه و آن زندانی را که به او اسکالی می گویند.

همانطور که گربه های سرزمین شما با موشها بازی می کنند، ما با شریر و

پنجه زمان

جادوگران او سرگرم می شویم و با آنها بازی می کنیم. او در محاصره است و هر زمان که کل بخواهد می توانیم دستگیرش کنیم.

من رسماً اعلام می کنم که هرگاه سرور ما برای سرنوشت شما تصمیم گیری کند، تعطیلات باشکوهی را برای مردم ما تدارک می بیند تا آنها بتوانند پیروزی شان را علیه دشمن به بهترین شکلی جشن بگیرند.»

با جسارت فراوان فریاد زد: «شریر! هیچ وقت دستگیر نمی شود. او هم اکنون در راه بازگشت به زمین است و جان اسکالی نیز همراه اوست. به محض رسیدنشان، به سیاره زمین، از حملات شما در امان خواهد بود!»

ایکال ریشخندی زد و گفت: «آه، در این موجود زمینی پیامبری نهفته است. یالا حرف بزن ای مرد دانا. دانایی ات را بر ما آشکار کن!»

موجی از شجاعت در من جریان یافت. بازوان لائوس را گرفتم و به سمت خود کشیدم و گفتم: «هیچ کاری از دست شما ساخته نیست، ایکال. ما زمینها روح هایی فنا ناپذیر هستیم. تفاوت بسیار زیادی بین دنیای ما و این سرزمین غریب وجود دارد. ما وجود هستیم و مردمان شما، موجود. ما در تصور خوشایند اکنون و آینده زندگی می کنیم ولی شما در سیر قهقرایی حیات هستید و در سکون نیروی جنبشی به سر می برید، به همین دلیل، جهان ما در طی زمان استمرار می یابد. هر آنچه که در اینجا است، می گذرد. بنابراین اهمیتی ندارد چه تعدادی از ما را نابود کنید زیرا نژاد انسان هیچ وقت نابود نخواهد شد.»

ایکال از جایش پرید و فریاد زد: «ای برده ابله! پیش از مرگت، پنجه های زمان را خواهی شناخت! نگهبانان، آنها را ببرید و در برج محبوسشان کنید تا

فصل ششم

کل نیرانجان آماده شود. گم شوید، احمقها!»

هیچ کدام از ما نفهمیدیم که چرا ایکال، ما را در برج انداخت ولی بهرحال خیلی بهتر از این بود که در آن زیرزمینهای تاریک و وهم آلود که اسکالی در آن زندانی شده بود، انداخته شویم. حدس زدم که او از اینکه شریر برگردد و ما را از آن سلول تاریک و وحشتناک نجات دهد، وحشت داشت. اما هر گونه تلاشی برای نجات از آن برج، محال بود.

از راهرو ما را به سمت چیزی که به نظر آسانسور می رسید بدرقه کردند، اما این آسانسور فقط دارای کفی مسطح بود و هیچگونه وسیله بالابر دیگری در اطرافش دیده نمی شد. نگهبانان به ما دستور دادند تا بروی آن سطح قدم بگذاریم و ما پس از این کار، بلافاصله در بالاترین نقطه برج قرار گرفتیم، جایکه معماری قلعه های قرون وسطی را در برداشت و خیلی بالاتر از زندان یدئو قرار گرفته بود و ما از آن جا می توانستیم شهر کانوال را ببینیم. خسته و کوفته روی زمین نشستیم. پس از مدتی لاتوس به خواب رفت، در حالی که من تا سحر بیدار بودم و به تماشای خورشیدهای سه گانه که نورشان مانند سه روبان در سراسر آن سرزمین کشیده شده بود، نشستم. از زیادی نوری که به درون برج می تابید واقعاً متعجب شدم. برخاستم شروع به امتحان دیوارها کردم. به نظر می رسید که آنها از نوعی شیشه ساخته شده اند که عبور از آن غیر ممکن است. دور تا دور اطاق را گشتم و تمام دیوارها را امتحان کردم. بافت دیوار در همه نقاط یکسان بود.

اگر موقعیت عادی بود، حضور این همه نگهبان بسیار غیر عادی به نظر می رسید. نگهبانانی که با ماشینهای پرنده کوچک خود در جهت حرکت عقربه های

پنجم زمان

ساعت دورتادور برج می چرخیدند و مراقب ما بودند. با دیدن این صحنه قلبم ریخت، چون به نظر می رسید که هر نوع تلاشی در جهت رهایی ما از آنجا، بیهوده خواهد بود.

به جهان عجیب و فوق العاده ای که زیر پایمان بود، خیره شدم. کانالهای شهر کانوال دراز و به رنگ آبی و صورتی بودند و در مقابل رنگ سرمه ای تیره آن سرزمین، بیشتر جلب توجه می کردند، پیچ و خمهای خیابانها بسیار پیچیده تر از شیارهای ذهن انسان به نظر می رسید. خیابانها مملو از ماشینهای کوچک بود که با موتورهای نامرئی شان در سرتاسر شهر می چرخیدند و پلهایی که در زیر آنها ناپدید می شدند تا به کشتیها اجازه عبور بدهند. درست شبیه افسانه های خیالی کودکان بود. حتی سگهای پلیس که به نرمی از مقابل پنجره برج پرواز می کردند، باعث تعجب می شدند. در پیاده روها مردمی که رداهای بلند و درخشان بر تن داشته و بر سرشان کلاههای بزرگ سفید و بن و به پاهایشان صندلهای بندی، پوشیده بودند، راه می رفتند. زنان مو بلند، جواهراتی به شکل پروانه که در آفتاب روز می درخشیدند. خانه هایی که به سبک گوتیک ساخته شده بود مرا به یاد بتکده ها، کیوسکها و مناره ها می انداخت. ولی در ورای همه آنها، رنگهای گرم و درخشان آسمان، آب، صخره ها، کوهستان و سبزه زارها بود.

هنوز برایم خیلی عجیب بود که در اینجا زمان و معیارها آنگونه که در سیاره زمین می شناختم، وجود نداشت. من جهان فیزیکی را هنگامی متغیر می دانستم که آنرا در مرحله آینده و یا گذشته بررسی کنم. یعنی آینده هیچگاه آینده نبوده و گذشته نیز همیشه گذشته نیست، اما ابتدا آینده است، بعد حال و سپس،

گذشته. مرحله آینده، همیشه مرحله گذشته می‌شود.

مفهوم گذشته و آینده در جهان متغیری مثل زمین در همین اصل نهفته است. ولی همیشه توالی گسترده‌ای در این مراحل وجود دارد که هر یک باعث آن تغییرات می‌شوند. آن توالی مراحل، نمی‌تواند نشانگر تغییر هر مرحله متوالی از یک آینده به یک گذشته باشد، و، بنابراین، نمی‌تواند نمایانگر وقایع متوالی (پی در پی) باشد که در زمان واقعی حادث می‌شوند.

به سرزمین رنگارنگ مقابلم خیره شده بودم و سخت به این افکار بیگانه و نامربوط می‌اندیشیدم: جهان خاکی همیشه در حال تغییر بود و آن تغییرات فقط حوادثی بود که انسان در زمان حیاتش آن را کشف کرده است. ولی تغییرات، نشانگر واقعی زمان مجرد نیستند. بلکه تنها فهرستی از مراحل گذشته حوادثی است که در مدت زندگی موجودات زمینی در طول تاریخ رخ داده و تنها توسط اندازه‌گیری حرکت در فضا مشخص شده است.

اگر این حقیقت داشت، پس انسان فقط خودش را به حرکاتش در زمان محدود می‌کرد. ذهنی که مشغول بررسی دانسته‌هایش است، تمامی این تسلسل را که متشکل از فضایی گسترده در زمان می‌باشد، پر می‌کند. برای رسیدن به چنین مرحله‌ای، شخص باید از فرضیه نسبیّت عبور کند: فرد باید به تنهایی عمل کند، همانطور که من به تنهایی در زندان عمل می‌کردم. اسیری در برج، بی‌آنکه ناظری را برای کمک فراخوانم. بعلاوه، اگر اینجا جهانی بدون زمان بود، پس بجای اینکه بین خوب و بد در حرکت باشد، بایست مثبت و نامبهم باشد. همچنین نمی‌بایست، حد فاصلی بین دو جهان اندیشه و انرژی، که در هر زمان به هر مکانی منتقل

می‌شود، وجود داشته باشد. روح که در کالبد جسمانی انسان به دام افتاده، فقط با نظاره‌گری هماهنگ می‌شود که قادر است عناصر محدود کننده آزادی‌اش را مشاهده کند و از طرفی باور دارد که همین‌ها ساختار زمان واقعی می‌باشند.

فریاد زدم: «ای وای! نورها، رنگها، رنجه‌ها، مزه‌ها، بوها و صداها تنها مفروضات حسی هستند! آنها در فضا و زمان محدود شده‌اند!»

ناگهان منجمد شدم و به سرزمین مقابلم خیره گشتم. دیگر آنجا نبود هیچ چیزی وجود نداشت مگر یک فضای سیاه که مملو از نورهای درخشان چشمک‌زن بود. یک مه طلایی کل جهان را پوشانده بود. هیچ چیز وجود نداشت. به نظر می‌رسید صدایی از درون مه صحبت می‌کند: «حیطه توجه شما فقط توسط حوزه مشاهدات خود شما محدود می‌شوند!»

این صدای شریر بود.

نگاهم را به دور تا دور برج چرخاندم. شریر کجا بود؟ به سمت پنجره دویدم و با تکیه به شیشه فریاد زدم: «شریر؟ کجایی؟ کجایی؟»

فریادهایم در سرتاسر برج می‌پیچید و با شدت بیشتری برمی‌گشت. لائوس پرسید:

«چی شده؟ از تصور اینکه چه بلایی بر سرمان می‌آید، دیوانه شده‌ای؟»
نشستم و به بیرون اشاره کردم: «نگاه کن. این تنها یک رؤیاست. سوخشامی وجود ندارد! خودت نگاه کن!»

بلند شد تا به آن سرزمین نگاه کند. آنگاه برگشت و گفت: «عزیزم تو چه دیدی؟ من چیزی جز نگهبانان پرنده‌ای که دور تا دور برج می‌چرخند و شهری که

فصل ششم

در زمینه‌اش کوه نور وجود دارد، نمی‌بینم. دچار اوهام شده‌ای؟»

بلند شدم و از شیشه نگاه کردم. او درست می‌گفت، چیزی وجود نداشت مگر سرزمینی رنگی و شهری که مردمانش مثل مورچه‌هایی در زیر پایمان در حال حرکت بودند. یک سگ سوخشامی به سمت شیشه پرواز کرد و با آرواره‌های وحشیانه‌اش خیره به ما نگرست و پر زد و رفت.

با کسلی گفتم: «نمی‌دانم. خیلی عجیب بود. برای لحظه‌ای بسیار کوتاه هیچ چیز نبود مگر نور. فکر کردم راز زمان بر من آشکار شده است. سپس صدای شریر را شنیدم که به من مطلبی بسیار مهم را می‌گفت.»

لائوس پرسید: «او چه می‌گفت؟»

نگاهی به او کردم. نمی‌دانستم آیا می‌شود به او اعتماد کرد یا نه. بهر حال او یک آندروئید بود و حتماً تا این موقع دیگر تحت کنترل سازندگان زمان درآمده بود. هرچند، خیلی اهمیت نداشت، چون نمی‌توانستم چیزی را به یاد آورم، هیچ چیز جز اینکه ناگهان همه چیز از بین رفته بود، مثل هیچ.

به نظر می‌رسید که من در انتهای جهان ایستاده بودم و به یک دره سیاه و عمیق نگاه می‌کردم. به آهستگی به او جواب دادم:

«دقیقاً یادم نیست او چه می‌گفت. یک چیزی در مورد گسترش توجه و اینکه من توسط مشاهدات خودم محدود شده‌ام.» سخت می‌کوشیدم تا آن حادثه را به یاد آورم. دور تا دور برج شبه‌ای را نگاه می‌کردم. شاید به خاطر اینکه در یک سلول دایره‌وار قرار گرفته بودم، گیج و دیوانه شده بودم. بطوریکه که ذهنم به درونم و در جهت مقابله با خودش چرخیده بود.

پنجم زمان

لائوس پرسید: «امشب اصلاً نخوابیدی؟»

سرم را تکان دادم.

«پس بخواب، عشق من. بعد از آن سر حال می‌آیی و همه چیز دوباره به خاطرت می‌آید.» سرم را روی زانوانش گذاشت و یک لایبی بسیار شیرین و دل‌انگیز خواند.

تقریباً بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفتم و رؤیای عجیبی را دیدم. به نظر می‌رسید به تنهایی در جهان روی لبه زمان ایستاده‌ام و به آن دره وحشتناک پر از هرج و مرج در فضای بی‌انتهای می‌نگرم، جایی که استمرار وجود داشت. تردید سراسر وجودم را فرا گرفت و مرا از وحشت لرزانند. احساسی بود شبیه به احساس یک یخ باز ناشی که در سطح یخ زده یک رودخانه بی‌پایان با باد نیرومندی که از پشت سرش می‌وزد، شروع به سر خوردن کرده و باد او را علی‌رغم خواسته خودش به جلو می‌راند. هیچ راهی برای توقف من وجود نداشت.

جهانی سایه‌وار بود که دیگر نمی‌توانستم بین آنچه که ساختگی و فریب‌انگیز است، تمایزی قایل شوم، زیرا هیچگونه مرز ضروری برای جدا کردن آنچه که گذشته بود و قرار بود پیش بیاید، وجود نداشت. آنچه که من تمامیت وجودم را به عنوان انسان براساس آن بنا نموده بودم، دیگر وجود نداشت. او وضعیت خودش را فراتر از مکان تغییر نمی‌داد. همه چیز در مرکزیت یک حادثه آغاز می‌شد و هر حادثه‌ای در مرکز آن ثابت می‌شد، و هر آنچه از یک سمت توجهم به انتهای سمتی دیگر می‌رفت، در اطراف مرکز تغییر ناپذیرش بدون حرکتی صورت می‌گرفت. به نظر می‌رسید تمامی آنچه که تا به حال انجام داده بودم، تمامی تجربیاتم

فصل ششم

بر روی زمین، بیهوده بود و من خودم را در دام عمیق زمان انداخته بودم و اگر چه راه هایی برای فرار از آن دام وجود داشت، ولی بسیار مشکل می توانستم تشخیص دهم که آیا واقعاً از آن رهایی یافته‌ام یا نه. آیا داشتم از نیروهای پنهان روحم استفاده می‌کردم تا به نوعی، تصاویر فریبنده و خیره کننده‌ای بسازم و نهایتاً باور کنم که این زندگی است.

ناگهان دوباره از مرحله فکر کردن گذشتم و خودم را در فضایی تهی و درون مهی طلای و درخشان یافتم. وحشت سراپایم را گرفت و تلاش کردم از شر آن خلاص شوم ولی وضعیت به آرامی تغییر کرد و حالا من داشتم به پرده‌ای نگاه می‌کردم که به نظر می‌رسید تصویری در بر ندارد. امواج نور به سمت من آمد. نور چیزی نبود مگر انعکاس ارتعاش میلیونها جزء کوچک و درخشان که به هنگام عبور در رنگهای مختلف دیده می‌شوند.

آنگاه سیمای تیره شریر بر روی پرده ظاهر شد. به نظر می‌رسید که او در منزل دی‌رادا مشغول کار کردن بر روی چیزی است. طرحی کم‌رنگ و خاکستری هم روی تخت خواب دراز کشیده بود. خطوط کم‌رنگ دیگری هم که در اطراف شریر بودند، واضح شدند. آنها دی‌رادا و ویسرها بودند. به نظر می‌رسید دیگران آنجا نیستند و غیبت آنها خیلی مشخص بود. نمی‌توانستم چیزی در مورد صحنه‌ای که می‌دیدم بگویم جز اینکه آن موجود خاکستری روی تخت خواب، احتمالاً جان‌اسکالی است.

این تصاویر درست مثل جهانی بود که در ذهنم شکل گرفته بود. نمی‌دانستم چه چیزی در ورای آن قرار داشت و اینکه تصاویر سریع آنرا در کجای ذهنم جای

پنجم زمان

دهم. احساس می‌کردم که یک جن توی ذهنم افتاده و مشغول چرخاندن یک کلایدسکوپ در آن است. نمی‌دانم چه عاملی تمام آنچه را که می‌دانستم همراه با دانشهای گوناگون به شکل تصاویری موج که فراتر از مشاهداتم بود، از مقابلم عبور می‌داد.

منظرگاه دوباره تغییر کرد و من در یکی از اتوبانهای کانوال مشغول قدم زدن بودم و توسط تعدادی جنگاور - مؤبد همراهی می‌شدم. جاده مملو از زائیرینی بود که با ردهای سفید خود می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند. فضا از گرد و غباری که در اثر کوبیدن میلیونها پا بر روی زمین برخاسته بود، آکنده شده بود.

فریادی از دوردستها شنیده شد: «راه را باز کنید! راه را باز کنید! کتل بزرگ تشریف فرما می‌شود!».

به طرز وحشیانه‌ای توسط زائیرینی که مشغول انجام اعمال مقدس بودند، به عقب رانده شدم. آنها از کویر داغ و کوهستانهای سوخشام و نیز راههای بسیار دور برای دیدن چنین لحظه‌ای، آمده بودند. می‌خواستند از کل نیرانجان خدای نور، طلب دارشان *Darshan* کنند.

بر روی یک صندلی که توسط تعدادی از سازندگان زمان حمل می‌شد، امپراطور دوسر پدیدار شد. سرهایش در مقابل انوار آفتاب می‌چرخیدند. یکی از آنها لبخندی مهربان بر چهره داشت و دیگری خشمگین بود. او دستهای پنجه‌ای‌اش را به منظور آرمزش زائیرین بالا برد.

چشمهای شیطانی کل در میان اقیانوس آدمها به جستجو پرداخت و ناگهان بر روی چهره من متوقف شد. به نظر رسید که ذهنم را با تیری نفرت‌انگیز مورد

هدف قرار داد.

ناگهان با فریادی بلند از خواب پریدم. دست لائوس بر روی دهانم لغزید و به ملایمت مرا در آغوش گرفت. او سعی می‌کرد مرا با نوازش‌هایش آرام کند. خودم را به او سپرده بودم ولی از ترس می‌لرزیدم زیرا آخرین چیزی که به یادم مانده بود، چشمان شیطانی گل بود که با نفرت به من خیره شده بود. خورشیدهای سه‌گانه، چشمه‌هایی از طلا بر روی زمین درست کرده بودند.



اسیر تاریکی

در حالی که روی زمین دراز کشیده بودیم، سعی می‌کردیم همدیگر را در این فضای نکبت‌بار، آرام کنیم. لائوس مانند لطافت یک نسیم ملایم که از ناحیه جنوبی سیاره زمین می‌وزد گرم و دلپذیر بود. او اغلب اوقات افکارم را به سمت خویش معطوف می‌کرد، ولی باز همه چیز به عقب برمی‌گشت و وحشت سوخشام به یادم می‌آمد.

این، یک رؤیای غمگین بود که دستها و لبهای سرد او تشدیدش می‌کرد. تنها در افکار و اعمالم می‌توانستم از خودم عکس‌العملی نشان دهم، ولی در این جهان کابوس‌وار چیزی به یاد نمی‌آوردم. خیلی تلاش می‌کردم تا بتوانم قضایا را جمع و جور کنم ولی همیشه این احساس قوی را داشتم که چیزی در آن نزدیکیها شاهد و مراقب رنج و لذتهای ما است.

این را می‌دانم که هرکس که تصور کند با خودداری می‌تواند به آزادی دست یابد، اشتباه می‌کند. سعی می‌کردم آن وحشت عمیق درونی‌ام را با ابراز علاقه شدید نسبت به لائوس که در او نیز التهایی متقابل وجود داشت، خنثی کنم.

فصل هفتم

سپس افکار گوناگونی در من به جریان افتاد. من بی آنکه بخواهم تلاش کنم، راه فرار از این دام را می‌دانستم که آنهم از طریق انعکاس بود. همان روشی که شریر به وسیله آن وارد سوخشام شده بود. این اندیشه مانند ضربه قوی یک چکش، تکانم داد.

ناگهان برخاستم و از خودم تعجب کردم. یک احساس تردید همراه با ناباوری داشتم. لائوس با چشمهای سبزش نگاهی رنجور و متعجبانه به من داشت.

در حالی که سعی می‌کردم، حالت غیر منتظره‌ام را برایش شرح دهم، گفتم: «همین الان فکری به خاطر رسید که شاید راهی برای خروج از این دام باشد. فرار از این برج و سوخشام. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

با شگفتی مرا نگریست. موهای طلایی‌اش را با پاسخی منفی تکان داد. به او گفتم: «بین. این خیلی مهم است. شاید قادر باشیم بدون هیچ صدمه‌ای اینجا را ترک کنیم و دوباره به زمین برگردیم. داری گوش می‌کنی؟»

او زمزمه کرد: «عزیزم، باید مراقب باشی. زیرا امکان دارد زمین و دیوارها گوش داشته باشند.»

آهسته پاسخ دادم: «خیلی خب. حالا خوب گوش بده. آیا زمانی که ما در دهکده ترتا توسط کوتوله‌ها محاصره شده بودیم و می‌بایست هر چه سریع‌تر به کانوال می‌رسیدیم را بیاد داری؟»

او تأیید کرد.

«شریر ما را با جادو به کانوال آورد. او از روش بسیار ساده‌ای استفاده کرد. تنها با تمرکز بر همان جایی که می‌خواست باشیم، و ما بلافاصله در اینجا بودیم!»

پنجم زمان

ما هم می‌توانیم همین کار را انجام دهیم!»

کالبد نورانی لائوس به لرزه درآمد و با نگرانی گفت: «فرض کنیم که، این روش

کار نکرد در این صورت شاید در وضعیتی بدتر از این قرار بگیریم.»

فریاد زد: «چه چیزی ممکن است از این بدتر باشد. ما قرار است نابود شویم و

تو می‌خواهی هیچ کاری نکنیم جز اظهار علاقه به یکدیگر. بهر حال و به هر طریق

ممکن من از اینجا خواهم رفت.»

او سرش را پایین انداخت و گفت: «خواهش می‌کنم عصبانی نشو. هر کجا

بروی به دنبال خواهم آمد. فکر می‌کنی این روش نتیجه بدهد؟

من هیچ چیز در مورد اینکه این کار چگونه نتیجه می‌دهد، نمی‌دانم.»

با آگاهی کمی که از تمرکز داشتم برایش توضیح دادم و مکانی را که قرار بود

برویم، برایش شرح دادم. همان شهری را که این ماجرای پرهیجان در آن آغاز

شده بود. به نظر می‌رسید که او متوجه شده است، زیرا سر طلایی‌اش به آرامی

حالتی انعطاف‌پذیر بخود گرفت.

«در این شهر دفتری هست که متعلق به دوستی بنام هری گلیر است، که مانند

شریر، ساحری بزرگ است.»

لائوس آهسته صحبت می‌کرد و پرسید: «هری گلیر؟ چه اسم غریبی»

«در دنیایی که من در آن زندگی می‌کنم، غریب نیست. ولی آنچه که در

آنجاست کاملاً با تمام چیزهایی که دیده‌ای فرق دارد. بنابراین نترس و از اینکه

مردمان آنجا ترا متفاوت یافتند تعجب نکن. در ابتدا زبان آنها را متوجه نخواهی

شد، ولی من آنرا به تو یاد خواهم داد. و همچنین باید لباس تت کنی.»

پنجه زمان

دادم: «اگر بخواهی اینکار را بکنی، برایت مشکل نخواهد بود. ولی احتمالاً هری گلیزر ترا به پایگاه لو خواهد فرستاد تا به یک کالبد منتقل شوی. من کالبدی دارم که منتظرم هست؛ ولی تو باید یک کالبد کاملاً جدید داشته باشی. کالبد من در ایستگاههایی در سیاره آرکتوروس قرار گرفته و هر موقع که بخواهم می توانم آنرا بدست آورم. شاید برای تو کالبدی بسازند. ولی من واقعاً نمی دانم قدرت ساحری او تا چه اندازه است.»

«این پایگاه لو چه هست؟»

«خانه ساحرانی است که در سیاره زمین زندگی می کنند و می خواهند گل نیرانجان را از تصرف کل جهان که زمین بخشی از آن است، باز دارند. شریر رهبر آنان است. آنها قدرت ساحری عظیمی دارند، ولی او بزرگترین ساحر در میان تمامی ساحران جهانهاست.»

با استقامت به من نگاه کرد و گفت: «هر جا که بخواهی همراهی ات خواهم کرد،

عشق من.»

«پس ما روش انعکاس را امتحان خواهیم کرد. بیا با هم بنشینیم و تمرکز کنیم که در دفتر هری گلیزر، بروی سیاره زمین باشیم. آماده ای؟»

لائوس پاسخ داد: «بله آماده ام.»

«خوبه! شروع می کنیم.»

همه افکارم را روی نقطه بسیار کوچکی جمع نموده. بر آن نقطه تمرکز کردم. سعی داشتم تصویری از اداره هری گلیزر بسازم و با استفاده از احساسات و افکار خودم را در آنجا قرار دهم. ابرهایی خاکستری از تصور عبور کردند، و نهایتاً

او پرسید: «لباس؟ لباس دیگه چیه؟»

«لباس مانند ردا است، فقط به شکلی دیگر درست می شود. شرایط اتمسفر آنجا خیلی با این جهان فرق دارد. در آنجا گرما و سرما به درجات بالایی می رسد. همچنین کالبدی ضخیم خواهی داشت که از ماده، انرژی، فضا و زمان درست می شود و ما آنرا کالبد جسمانی می نامیم، زیرا از عناصر مادی اتمی زمین ساخته شده و آنها اغلب آنرا گوشت می نامند. به تو یکی از اینها داده خواهد شد که مثل یک پالتو آنرا روی خودت می پوشانی.»

«ما به این طریق روی سیاره زمین زندگی می کنیم. تو به همین شکلی که الان هستی خواهی بود، جز اینکه کالبدی تو را خواهد پوشاند و تو باید آنرا مثل یک ماشین کنترل کنی و گرنه او ترا کنترل خواهد کرد. یک ماشین فوق العاده پیچیده است.»

هنگامی که عجایب جهان خود را برایش وصف می کردم، شگفتی چهره زرد رنگ و استخوانی اش را فرا گرفته بود. از اتومبیل، تلویزیون، ادبیات، موسیقی، کلیساها، بیمارستانها، کتابخانهها، دانشگاهها و کودکان و سیستمهای سیاسی اش برایش گفتم. از دموکراسیها، شاهها و سلاطین و اقیانوسهایی که کشتیهای بزرگ در آن شناور بودند، از سرزمینهای بزرگ و همچنین هواپیماهایی که در آسمانها پرواز می کردند چیزهایی برایش وصف کردم که هرگز نمی دانست و از وجود چنین چیزهایی متحیر می شد هرچند برای من اصلاً جالب نبودند.

با امیدواری پرسید: «فکر می کنی به چیزهای عجیبی مثل راه رفتن در یک ردای سنگین همانطور که تو آنرا وصف کردی، عادت کنم؟» من با جرات پاسخ

فصل هفتم

برقی زد و صحنه‌ای ظاهر شد که تا به حال شاهد آن نبودم. ولی هر بار، افکارم را به زحمت می‌توانستم به آن صحنه دلخواه بیاورم.

شکل نورانی‌ام حرکتی کرد و دوباره متوقف شد. افکارم را روی صحنه مورد نظر نگه می‌داشتم و اجازه نمی‌دادم تا زمانی که مطمئن شوم که در دفتر هری گلیزر هستم، چیزی شادمانم کند. حسایی روی انعکاس در سیاره زمین کار کردم.

سپس حرکتی دیگر آغاز شد که مرا به آرامی بلند کرد. به نظر می‌رسید چیزی مثل یک قالیچه ما را بلند کرده است و به سرعت به سوی فضا می‌برد. جرات نداشتم چشمانم را باز کنم تا ببینم چه اتفاق می‌افتد، ولی دائماً توجه‌ام را به صحبت کردن با هری گلیزر معطوف می‌کردم.

آن حرکت نرم و دلپذیر متوقف شد. آن چنان ناگهانی بود که تکانی شدید را در خودم احساس کردم. وقتی چشمام را باز کردم، با صحنه عجیبی مواجه شدم. بجای اینکه در دفتر هری گلیزر در روی زمین باشم، در وسط یک مه خاکستری و سنگین قرار گرفته بودم. پیچک‌های دلتنگ و ملال‌آور مه به گونه‌ای تیره و کدر به دور شکل نورانی‌ام می‌پیچیدند و مانند مارهایی مرا در آغوش می‌گرفتند. یک چیزی نقشه‌ام را خدشه‌دار کرده بود. من کجا بودم؟

سایه‌هایی از کنارم می‌گذشتند. به نظرم می‌رسید که جایی در میان آن مه موجودی ترسناک منتظر است تا هر که را در سر راهش قرار می‌گیرد، تصرف کند. چیزی در درونم هشدار داد اما موفق شدم بر آن تسلط یابم. سپس افکارم را کاویدم تا ببینم چه چیزی باعث شده که نقشه‌ام درست کار نکند.

شریر هر چهار نفر ما را از دهکده ترتا به سوخشام منعکس کرده بود. چرا من

پنجم زمان

موفق نشده بودم؟ در حالی که در آن مه عجیب ایستاده بودم، مثل نوزادی در دنیایی غریب احساس تنهایی می‌کردم.

احساس تهی بودن درونم را بر کرد. هیچ چیز در ذهنم نبود. هیچ پاسخی به آنچه که در جستجویش بودم، وجود نداشت. فقط تنهایی برهنه این جهان در سکوتی بی‌انتهای، به من فشار می‌آورد.

ناگهان نام لائوس در افکارم شکل گرفت پس این یک آغاز بود. اولین باری بود که به او فکر کرده بودم. وقتی این سفر وحشتناک را آغاز کردیم، او در برج همراه من بود. برای او چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا در پیج و خم گودالهای سوخشام، گم شده بود؟

به سرعت فریاد زدم: «لائوس؟»

انعکاس صدایم از میان مه بگوش رسید. او با من بود. او می‌بایست همراهم باشد. هیچ کلکی در کار نبود، زیرا لائوس با آن چنان شور و صداقتی عشق می‌ورزید که امکان نداشت فکر خیانت را کرده باشد. چه اشتباهی رخ داده بود؟ با ترس فریاد زدم: «لائوس کجایی؟ به سوی من بیا! اینجا! اگر صدایم را می‌شنوی جواب بده! خواهش می‌کنم جواب بده لائوس.»

سکوتی خلسه مانند که مه را پر کرده بود به درون من می‌آمد. هیچ چیز وجود نداشت، سفر زندگی‌ام پایان یافته بود. به پایان زندگی‌ام رسیده بودم. ولی این پایان چه معنایی داشت؟ من کجا بودم و اینجا چه می‌کردم؟

چیزی در دوردستهای مه شروع به حرکت کرد. سایه‌های نامشخصی با صداهای خش‌خش شروع به حرکت کردند. امیدوار بودم که لائوس باشد، ولی

فصل هفتم

مشخصات او را نداشت.

معمولاً اینگونه ذکر شده است که سطوح آگاهی، احساسات، هیجانات، شهوات، تلاشها و غیره، قابل رشد و تحلیل می‌باشند. در این دنیای خیالی من قادر به درک این جمله شدم. احساسات و دیگر سطوح آگاهی‌ام به درجات مختلفی به نقاط اوج و حضيض می‌رسیدند.

ناگهان دریافتم که در اینجا استمرار و شهود وجود دارد و اینکه من قدم به قدم به سوی ادراک بیشتری از «زمان» و «خود» هدایت می‌شوم. حتی اگر این اتفاق توسط نیروی خارجی صورت می‌گرفت. اگر تصور زمان ارتباطی با تصور حرکت داشت، پس در این لحظه من در سرزمین زمان منجمد شده بودم. نمی‌توانستم بی‌آنکه به حرکت فکر کنم به زمان فکر کنم، ولی در اینجا هیچ چیز در حال حرکت نبود.

در اینجا من هیچ چیز نداشتم زیرا تصور می‌کردم که زمان شامل گذشته، حال و آینده است. گذشته همیشه به سوی آینده حرکت می‌کرد. و بنابراین آینده، لحظه به لحظه حال می‌شد و پس از اینکه حال می‌گشت، به درون گذشته می‌رفت. تمامی این جریان نشان دهنده تغییر مداوم، پیشرفت، توالی و حرکت بود. مقیاسهای اندازه‌گیری که انسان به زمان تعمیم داده بود و همگی آنها را از حرکت گرفته بود. پس من کجا قرار گرفته بودم؟

آیا اینجا زندانی بود که کل نیرانجان، هنگام فرار از برج، مرا بدان جا پرتاب کرده بود؟

پس متوجه شدم که این جا زندان تاریکی است. آن حرکت‌های پر از خش‌خش

پنجه زمان

که سکوت مه را می‌شکستند، سگهای پلیس سوخشام بودند که مراقب بودند تا من فرار نکنم. اما من چگونه فرار کرده بودم؟ کل نیرانجان مرا با عناصر زمان زندانی کرده بود. احتمال داشت که مانند جان‌اسکالی در یکی از سیاه چالهای او به دام افتاده باشم، یا شاید هم مانند پرومته به جرم دزدیدن آتش از بهشت برای فرزندان انسان، مرا به صخره‌ای در زنجیر کشیده بودند.

اگر این واقعیت داشت، پس من در ابدیت که در آن زمان و حرکت یکسان نبود محبوس شده بودم. حرکت آغازی داشت که پیش می‌رفت، و پایان می‌یافت در حالی که زمان با گامی استوار جلو می‌رفت و هیچگاه متوقف یا کند نمی‌شد و تغییر نمی‌یافت. پس حرکت، شامل فضایی محلو از مقیاس مشخصی از زمان می‌شد و خود به تنهایی شامل زمان نبود. پس زمان و حرکت، یکسان نبودند.

ایستاده بودم و به صدای خش‌خش سگهای سوخشامی در اطراف خودم گوش می‌دادم و با خودم فکر می‌کردم که فرضیه زمان با فرضیه حرکت ارتباط دارد، ولی با آن یکی نیست. بهر حال برای انعکاس من و لائوس به خارج از آن برج و به سمت زمین، در جایی اشتباهی رخ داده بود. هرچند که پنجه‌های زمان با آن حرکت ارتباط داشت. پس باید زیادتر کار می‌کردم تا این مشکل را حل کنم. شاید گره این مشکل، لائوس بود. او یک آندروئید بود و قادر به تمرکز نبود، یا شاید هم کل نیرانجان او را کنترل می‌کرد. پاسخ چه بود؟

من نمی‌دانستم. مدام به این موضوع، و اینکه لائوس در کجا ناپدید شده بود فکر می‌کردم افکارم دوباره و به آهستگی متوجه زمان شد. سر نخها را جمع کردم و سعی داشتم همه چیز را بهم وصل کنم. ذات زمان باید چیزی متحرک باشد که

فصل هفتم

بدون آن زمانی وجود نخواهد داشت.

اگر این واقعیت داشت، پس در تمام حرکتهای وجه اشتراکی وجود داشت؛ مرحله قبل و بعد از حرکت. بنابراین، شکل ثابت گذرگاه حرکت، همراه با گذشته و آینده‌اش، معرف همان چیزی بود که آنرا در این جهانها «زمان» می‌نامیدند، پس اگر من حرکت را از اشکال گوناگون تغییرات حذف می‌کردم و در ذهنم هیچ چیز به جز حرکت مطلق، را باقی نمی‌گذاشتم، پس به واقعیتی از زمان مطلق دست می‌یافتم که خودش شامل جریانی پیش رونده بود.

بلند فریاد زدم: «آه! پس به همین دلیل لائوس را گم کردم ما سعی کردیم خودمان را بجای حال، در آینده منعکس کنیم!»

ناگهان متوجه شدم که این مورد، به حضور تصاویر مربوط بود. در اینجا من با تصاویری مواجه بودم که وقتی ذهنم را متوجه آنها می‌کردم، مشاهده‌شان می‌کردم و هنگامیکه ذهنم را نسبت به آنها می‌بستم، آنها را مشاهده نمی‌کردم. تمامی این تصاویر مطابق با قوانین جهانی بودند که من در این لحظه در آن قرار گرفته بودم که نسبت به یکدیگر و با تمام عناصرشان عمل و عکس‌العمل نشان می‌دادند پس اگر من دانش بالایی نسبت به قوانین آنها می‌داشتم می‌توانستم اتفاقاتی را که در این تصاویر می‌افتد محاسبه و پیش بینی کنم زیرا آینده تصاویر می‌بایست در حال وجود داشته باشد و هیچ چیز تازه‌ای به آنها اضافه نخواهد شد. پس این بایست پاسخ سوال من باشد!

حرکتی جزئی در مه صورت گرفت که مرا از این افکار سنگین خارج کرد. به نظر می‌رسید که چیزی مانند رشته ماری غول‌آسا به آهستگی نزدیک‌تر می‌شد، و

پنجم زمان

خودش را به من می‌مالید و به دورم می‌پیچید. هنگامیکه می‌خواستم از این دستهای داغ و نمناک که می‌خواست به دورم حلقه بزنند بیرون بیایم، زنگ خطری در من زده می‌شد. جابجایی سگهای نگهبان در اطرافم بی‌وقفه ادامه داشت و در ورای آنها صدای خنده‌آشنایی مانند اصوات مبهمی از باد شنیده می‌شد. ناگهان متوجه شدم که چیزی را شنیده‌ام این صدای قهقهه کل‌نیرانجان بود. بله قهقهه! شاید هم صدایی که به همراه آن قهقهه شنیده می‌شد، برایم آشنا بود.

خنده همچنان که گوش می‌دادم، ادامه یافت تا اینکه همه وجودم را فرا گرفت و تمام مجراهای نوری - ساروپ مرا به لرزه انداخت. صدا بلند نبود ولی بم، مصرانه و مسلط بود. اگر چه حضور آن تمام فضای مه‌آلودی را که درون آن قرار داشتم پر کرده بود ولی به نظر می‌رسید که از دوردستها به سویم می‌آید. این، صدای حرکت هوا بود. تردیدی وجود نداشت. ولی یک چیز دیگر هم بود، صدای طبل آهسته‌ای که از دوردستها می‌آمد، مثل غولی که دارد در اعماق تاریکی حرکت می‌کند. صدا اوج می‌گرفت، موج می‌زد و خاموش می‌شد. خنده‌ای بگوش می‌رسید و صداها درون آن محو می‌شد و سپس دیگر شنیده نمی‌شد.

با وجود اینهمه وحشت، ناگهان چیزی به خاطرم رسید. حالات ماقبل و مابعد مراحل فیزیکی، روانی و روحی، خود را در توهم زمان، آشکار می‌سازند. به همین دلیل بود که می‌توانستم عبور زمان را هنگامیکه بی‌حرکت بودم و در محاصره آن قرار داشتم، تشخیص دهم. در حالی که بر حضور و توالی افکار و احساسات درونی‌ام، متمرکز بودم.

پس می‌توانستم از این دام و هرچه که در پیش رو داشتم، فرار کنم. ولی تنها در

فصل هفتم

صورتی که ذهنم را بر چیزی بهتر متمرکز کنم. مبارزه عظیمی بود تا بتوانم تحت چنین شرایطی، این کار را انجام دهم. آن تصویر چه می‌بایست باشد؟ ذهنم را باید متوجه چه تصویری کنم؟

به سرعت افکارم را کاویدم. لائوس؟ بله چرا که نه؟ او جایی در دنیا گم شده بود و ما با وجودی که هنوز هم خطراتی وجود داشت، دوباره می‌توانستیم با هم باشیم.

پس من در ذهنم احتیاج به تصویری داشتم که در آن همراه با لائوس باشم. هر جا که باشد. در مورد زمان و مکانش تفاوتی نمی‌کرد، ولی تصویر نباید در آینده باشد. تنها باید در زمان حال بوده و با جریان احساسی همراه باشد. با این اندیشه، شروع به فکر کردن به لائوس، با چشمهای سبز زیبا و موی طلایی‌اش کردم که در همین لحظه در کنارم باشد.

خیلی تلاش کردم تا تصویر را نگه دارم و خودم را درون آن قرار دهم. در تمام لحظات می‌دانستم که زمان از دریچه تعقل، همان فضا است، و منطق فقط بر تصویر ذهنی «اصل تداوم» مؤثر واقع می‌شود نه بر خود «اصل تداوم». می‌دانستم که گذر از منطق به تخیل و از وابستگی به تجرید، در واقع خارج شدن از زمان نیست، بلکه وارد شدن در چیزی است که به آن استمرار یا ابدیت می‌گویند. من در زمان وجود داشتم، بدون در نظر گرفتن جهانی که در آن لحظه خاص در آن قرار گرفته بودم و می‌بایست «واقعیت» را طی جریان سیالی که ذات آن بود، تسخیر کنم.

ناگهان خودم را در یک باغ عظیم پر از گیاهان عجیب و غریب، با یک ردیف درختان صورتی رنگ و سنگهایی که سر حیوانات بر آنها حجاری شده بود یافتم.

پنجم زمان

فرشهایی با طرحهای بی‌همتا به روی مسیری که به یک معبد منتهی می‌شد، قرار گرفته بود و دور و اطراف آنرا گل‌های فراوانی پوشانده بود. درون معبد یک مجسمه از گل با همان سرهای وحشتناک قرار داشت.

دوازده زن سفید پوش که چراغهایی روشن در دست داشتند و به‌مراه زنی لاغر، درشت اندام و مو طلایی به سمت معبد می‌رفتند، دیده می‌شد. آنها در مقابل محراب توقف کردند و همگی بجز دختر مو طلایی زانو زدند. او جلو رفت و چراغ خود را پایین پای مجسمه قرار داد، پودر سفیدی در اطراف مجسمه ریخت و سپس آن پودرها را روشن کرد.

شعله‌های آتش، رنگی شد. جن‌های آبی رنگی که قدشان تا شش اینچ بود، همراه با نوایی که به نظر می‌رسید تمامی ذرات فضا آنرا می‌نوازند، در زیر پای مجسمه شروع به رقصیدن کردند.

مو طلایی، صاف ایستاد. او که مانند تنه درخت راست و بلند قامت بود، در مقابل امپراطور دو سر قرار گرفت. به سرعت ردای سفیدش را درآورد و از لباسهایش خارج شد. بدنش در آن سایه، روشن مانند انعکاس نور در آب چشمه می‌درخشید.

ناگهان به گونه‌ای احساس خطر کردم، زیرا آن تصویر طلایی و استخوانی به نظرم آشنا آمد. فقط می‌خواستم صورتش را ببینم. او حرکتی را آغاز کرد که بسیار آرام و دلپذیر بود، درست مانند امواج دریا که بر روی سنگهای ساحلی می‌لغزند. ساقهای کشیده و بلندش با ضربات موسیقی پر شور، حرکت می‌کردند و بازوانش مانند مارهایی بودند که با آهنگ موسیقی به دور هم می‌پیچیدند. بدنش ترکیب

فصل هفتم

زیبایی از پیچ و خمها بود که با ضربان آهنگ تاب می خورد. برگشت و صورتش را دیدم. از پشت صخره بیرون پریدم و به سمتش دویدم: «لائوس! لائوس!» ناگهان صحنه ناپدید شد و من به تنهایی در باغ و در مقابل منجسمه گل ایستاده بودم. احساس شومی مرا در بر گرفت. به صدای قهقهه بم، عجیب و خبیثانه‌ای که از درون معبد شنیده می شد، گوش فرا دادم.

لرزیدم و از روی ضعف بروی صخره افتادم، بی آنکه متوجه باشم که این وضعیت مرا در مقابل گل‌نیرانجان از پا در می آورد. خنده او به نعره وحشیانه‌ای مبدل شد که تمام معبد را به لرزه انداخت و در باغها منعکس شد.

فریاد زدم: «کل! او را به من بازگردان»

خنده بلافاصله متوقف شد: «ای احمق مردنی! فکر می کنی می توانی گل‌نیرانجان را شکست بدهی! فکر می کنی، شریر آن جادوگر زشت، ساحری بزرگتر از من است؟»

«همه موجودات میرا که وارد امپراطوری من می شوند، قدرتهای خودشان را باور دارند ولی خیلی زود همه می فهمند که من، گل‌نیرانجان، بزرگ‌ترین خدایان هستم. ای احمق، تو اسیر قدرتهای من هستی، و می توانم هر کاری که بخواهم با تو انجام دهم.»

حرکات مسخره تو مثل یک بازی کودکانه است. آن شریر سیاه که سعی داشت تو زایی بنام جان اسکالی را نجات دهد، به خاطر لذت بخشیدن و سرگرمی من، اجازه این بازی را از جانب من، یافت. ولی او و دارودسته شورش‌اش در منزل آن خائن دی‌رادا، به دام افتاده‌اند و هر جا که بخواهم آنها را می برم.

پنجم زمان

چه کسی می تواند با هوش من، گل بزرگ، برابری کند؟ تو ای نادان، سعی کرده‌ای راز زمان را بگشایی. آیا نمی دانی که زمان باید شامل آن چیزی باشد که تنها ما می دانیم و اندازه گیری می کنیم؛ زیرا جوهره هر چیزی توسط خواص آن شناخته می شود، و اندازه گیری آن باید مطابق جنس همان چیز مورد اندازه گیری باشد. تردید دارم که ذهن فانی ات بفهمد که من چه می گویم. گرچه یک انعکاس ساده به تو نشان می دهد که ما زمان سازان، دانشی از زمان کسب کرده‌ایم که از طریق بررسی حرکت‌های جهان مادی و توالی تغییرات بدست آمده است.

بسیار ساده است، زیرا وقتی نسبت به حرکت آگاه هستی، گذشت زمان را می فهمی، ولی وقتی که از حرکت آگاهی نداری از گذشت زمان خبری نداری. معیاری که شما توسط آن زمان را اندازه می گیرید، واحدی از حرکت یا تغییر است. که با استفاده از حرکت منظومه شمسی تان، ستارگان، جزر و مد، ساعتها و خورشید، صورت می گیرد.

هنگامیکه زمان را به عنوان علت مجرد تمام حرکت‌های واقعی (گذشته، حال و آینده) که در تمام جهانهای وجود دارند، اتفاق می افتد بنگریم، زمان حقیقی محسوب می شود. ولی اگر به عنوان اثر تمامی حرکت‌های موجود بدانیم، زمانی دروغین است، زیرا شامل سه بخش می شود که آنها را به عنوان گذشته، حال و آینده نامیده‌اند. حرکت، که فرضیه زمان بر اساس آن شکل گرفته است، باید یک حرکت مداوم یا پی در پی بوده و همراه با زنگ تفریحی که شامل چرخه‌ای است که خود انسان آنرا اختراع کرده است به سمت جلو تداوم داشته باشد.

فصل هفتم

آیا فکر می‌کنی مردمان من با عوامل زمانی که تو می‌شناسی، درگیرند؟ نه، زیرا ما می‌دانیم که زمان خاص، از بخشهای مختلفی درست شده است. در حالی که زمان کلی یک جریان حرکتی پیش رونده بی‌پایان است.

واقعیت زمان در جهان شما، موجودیت فرضی ناشی از ذهن ناقص شما است و موجبات و واقعیت حرکت‌های آن، تنها در طی جریان تغییرات رخ می‌دهند. ولی در سرزمین من بگونه‌ای دیگر است. برای ما زمان ثابت است. حرکت آنگونه که تو می‌شناسی، وجود ندارد. مردمان من پیر نمی‌شوند. مرگ نمی‌تواند این جهان را لمس کند، زیرا من راز زمان را آموختم.

زمان فریبی است که توسط ذهن و به تبعیت از حرکت‌های واقعی که در جهان شما رخ می‌دهد، ساخته شده. بنابراین زمان در تمامیت خود، شامل گذشته، حال و آینده می‌شود. ولی گذشته دیگر نیست، و آینده دیگر نخواهد بود. بنابراین مردمان من فقط در حال زندگی می‌کنند که تنها راه زندگی کردن و دورنگه داشتن کهنوت است. این، همان توهم نوع بشر است. برای بدست آوردن تمامیت گذشته، حال و آینده لازم است که ذهن فانی همه این حرکت‌ها را یکسان، همزمان و واحد بشمارد. بنابراین دانش شما از زمان، تنها یک محصول فرعی از زمان است. در صورتی که زمان ما، واقعیت ذهن است.

چگونه می‌خواهی این واقعیت را درک کنی؟ آه، این راز زمان سازان است. جان‌اسکالی تقریباً آنرا کشف کرد و ما این دفترچه را در اختیار داریم. رازی در این دفترچه هست که نوع بشر هیچگاه آنرا نخواهد دانست. اگر می‌خواهی ماده بپر را داشته باشی، راهی وجود دارد. می‌خواهی او مال تو

پنجم زمان

باشد؟»

در حالی که می‌لرزیدم، گفتم: «بله.»

صدای گل دوباره پاسخ داد: «خوب است. من او را به تو می‌دهم به شرط اینکه

شرایط مرا بپذیری.»

پرسیدم: «این شرایط چه هستند؟»

«آیا می‌خواهی شرایط را بپذیری، یا می‌خواهی مدام پرس و جو کنی؟»

«شرایط را می‌پذیرم!»

«اولین شرط این است که در سوخشام زندگی کنی و از میوه‌های بهشتی آن

لذت ببری آیا توافق می‌کنی؟»

به آهستگی گفتم: «بله.»

«خیلی خوب. آیا مایلی به ما کمک کنی تا همراهان پیشینات یعنی شریر،

ساحر لو و دارودسته متمردهش را به دام بیاندازیم؟»

از جا پریدم: «نه! نمی‌توانم این کار را بکنم ای بد ذات!»

صدای گل نیرانجان غرید: «صورتت را برگردان ای خائن کافر.»

«می‌توانم ترا با یک پرتو انرژی بکشم. آنگاه دیگر حتی یک توزا (روح) هم

در این فضای لایتناهی نخواهی بود!»

حالا لحظه‌ای فکر کن! تمام مزایای زندگی در ابدیت را مرور کن، زندگی با

زنی زیبا مانند لائوس. زندگی در زمان حال و در ابدیت و جوانی. دوران

خاکستری مانند نژاد انسانی بر تو چیره نخواهد شد. به او دوباره نگاهی بیانداز.»

سرم را بلند کردم و لائوس را دیدم که در کنار معبد، با زیبایی چشم گیرش،

لبخند می زد و مرا به سوی خودش می خواند. سپس آن صحنه ناپدید شد و من به فضای خالی باغ خیره شدم. لحظه پر آشوبی در درونم شروع شده بود. بر سر دوراهی عجیبی گرفتار شده بودم خیانت به همراهانم یا داشتن موجودی زیبا مانند لاتوس.

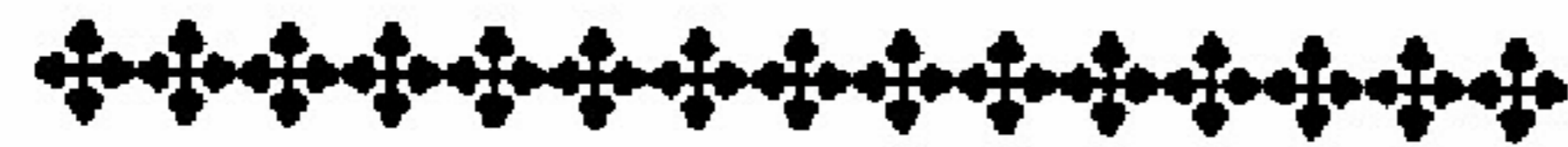
ولی من ضعیف بودم و درگیری که با گل بزرگ داشتم، برایم سنگین بود. به هر حال من زندگی را در حالی آغاز می کردم که هیچ گونه المثنی و یا مدت قابل اندازه گیری نداشت. تنها حرکتی غیر قابل تقسیم بود که گذشته و آینده را به هم متصل می کرد و به شکل یک واحد متحد درمی آمد.

بتدریج احساس آرامش کردم و با زمزمه ای آهسته گفتم: «بله، تمام چیزهایی را که به من پیشنهاد کرده اید، می پذیرم!»

گل با مهربانی گفت: «بلندتر حرف بزن! بگذار صدایت را من و همه سوخشامیان بشنویم. فریاد بزن!»

با تمام قدرتم فریاد زدم. ناگهان فریادهای هلله و شادی از درون باغها بلند شد، گویی تمام شیطانک های این سرزمین آزاد شدند تا جشن بگیرند.

فصل هشتم



ساحر سرگردان

با اینکه زد و خورد پایان یافته بود، مدتها روی همان صخره و در مقابل معبد نشستم. از اینکه مسئولیت دستگیری شریر و ساحران دیگر بر گردنم بود، بسیار رنج می بردم ولی احساس آزادی بیشتری می کردم زیرا تصمیم گیری انجام شده بود.

صدای موسیقی که از دور شنیده می شد کم کم واضح تر می شد، تا اینکه به نظر رسید که دور تا دور مرا فرا گرفته است. وقتی چشمهایم را گشودم، منظره مقابلم عوض شده بود. بجای اینکه در معبد باشم، بر روی تختی در یک سالن خوابیده بودم. جایی که در آن سوخشامیان به طرز عجیبی می رقصیدند و دسته ارکستری دیده می شد. سازی تنها مانند همسانی که بر پرده نمایش کاخ گل نیرانجان دیده بودیم نواخته می شد.

سپس متوجه کسی شدم که پهلو می تاخت ایستاده، و اطراف را می نگرد. او لاتوس بود که زمزمه کرد: «برگشته ای؟ می ترسیدم برای همیشه رفته باشی. تنهایی بزرگی روی قلبم سنگینی می کرد. اینک می توانیم تا ابدیت با یکدیگر باشیم.»

فصل هشتم

در حالی که به این تصویر زیبا می‌نگریستم، پرسیدم: «تو کجا بودی؟ همه جا را گشتم ولی نتوانستم پیدایت کنم؟»

«من هیچوقت برج را ترک نکردم. من نمی‌توانستم عمل انعکاس را مانند تو انجام دهم. ولی تو رفتی و کاملاً ناپدید شدی و من با دلتنگی‌ام تنها ماندم. پس از آن نگهبانان آمدند و مرا به نزد ایکال، رئیس پلیس بردند که بسیار عزیز و مهربان بود. او به من گفت که می‌توانم بروم و آزاد باشم. حسابی گیج شده بودم که چرا اینکار را می‌کند ولی او مرا به معبد خداوند دوسر برد که برقصم.»

بعد از آن به من آزادی کامل دادند که هر چه می‌خواهم انجام دهم و من به اینجا آمدم، به منزل دوستم، مارتیس.

او اینجا است. بیا، می‌خواهم او را ملاقات کنی.»

موجودی که به ما نزدیک می‌شد به نظر یک سوخشامی سیاه چرده با ردایی به شکل رنگین کمان بود. آنچه که در او بسیار جالب بود، چشمهایش بود که به نظر می‌رسید بسیار درخشان و عمیق مرا می‌نگرند. آنها درخششی ارغوانی داشتند. لبهایش گشاد و کلفت بود.

در حالی که آهسته خم می‌شد، پرسید: «این پدازاسک است؟. لائوس دربارۀ شما با من صحبت کرده است. شما تا هر وقت که بخواهید می‌توانید در این خانه بمانید، آنقدر جا هست که بتوان صدها روح را در آن جای داد.»

پاسخ دادم: «متشکرم، مارتیس. تو بسیار مهربانی. مهمانداری تو را می‌پذیرم. من و لائوس اینجا می‌مانیم تا اینکه ترتیبات لازم صورت گیرد.»

او در حالی که دستش را تکان می‌داد، گفت: «من نفوذ زیادی در شهر کائوال

پنجه زمان

دارم و می‌توانم خواسته‌هایتان را برآورده کنم. به من اعتماد زیادی دارند پس هر وقت کاری داشتید مرا صدا کنید.»

در حالی که دور می‌شد، لائوس گفت: «بیا. بیا زیبایی شب را نگاه کنیم.»

او ما را به سوی دری که سمت باغ باز می‌شد، هدایت کرد.

شب زیبایی بود و نور سبز رنگ ماه، باغ را روشن می‌کرد. بجز لطافت بیش از حد و شگفت‌انگیز نور ماه، صحنه مقابل مان می‌توانست مانند یکی از شب‌های سیاره زمین باشد. منزل مارتیس از خانه‌های دیگر افراد ثروتمند سوخشام کوچک‌تر بود. خانه، شکلی مربع گونه داشت و در کوهپایه‌های قرمز رنگ قرار گرفته بود. حیاط آن پر از گیاهان خمیده و درختان عظیم با برگهای درشت بنفش رنگ و گیاهان دیگری با برگهای سبز کوچک‌تر و بنفش بود.

چهار چوب خانه‌ها، پنجره‌ها، درها، و تزیینات داخلی منزل به شکل شیپور و به رنگ قرمز و قهوه‌ای بود. سقف خانه به رنگ زرد و با حواشی آبی بود. شیشه‌ها با رنگ سفید و سایه‌های آبی فیروزه‌ای رنگ شده بود.

بی‌آنکه صحبتی رد و بدل کنیم، مدتها در زیر نور ماه ایستادیم و محو تماشای آن جهان سحرآمیز شدیم. مدام فکر می‌کردم که این جهانی که من به عنوان نوعی از نژاد انسان آنرا پذیرفته‌ام و می‌خواهم در آن زندگی کنم، نمی‌تواند واقعی باشد. من دیگر مثل یک موجود هوشمند نبودم، بلکه موجودی از مناطق بالاتر بودم که دچار تصاویری می‌شد که به نظر واقعی می‌رسیدند.

بهر حال، می‌دانستم که به نظر می‌رسد که تمام صحنه‌ها دارد اتفاق می‌افتد، ولی درست مثل اینکه در مجموعه این تصاویر که من آنرا جهان سوخشامیان

فصل هشتم

می‌نامیدم، واقعاً اتفاق تازه‌ای رخ نمی‌داد مگر بواسطه تصویر سازی‌های خاص، که توسط خود من طراحی می‌شد.

اگر این صحت داشت، پس حتی کالبد لطیف، نوری - ساروپ و همچنین آن کالبد فیزیکی که در پائوشان در انتظارم بود، هر دو فقط یک تصویر بودند. پس اگر من این تصویر را که بنام نوری ساروپ است. محو کنم، کُل جهان سوخشام ناپدید خواهد شد. ولی از من چه چیزی باقی خواهد ماند؟

به اینجا که رسیدم، هیچ تصویری نداشتم، اما متوجه شدم که می‌توانم تصاویر پیرامون خود را تغییر دهم. ولی از طرفی، تصاویر خارجی این کالبد را که نوری - ساروپ نام داشت، تحت تأثیر قرار می‌داد. تصاویر، حرکت را به آن منتقل می‌ساخت. همچنان که این کالبد تصاویر خارجی را تحت تأثیر خود قرار می‌داد و متقابلاً حرکت را در آنها موجب می‌شد.

پس کالبد نورانی من در مجموعه جهان سوخشام قرار داشت، تصویری که مانند تصاویر دیگر عمل می‌کرد و حرکت را دریافت می‌نمود و باز پس می‌داد، با این تفاوت که کالبد من، با توجه به محدودیتهای خاص خود به گونه‌ای رفتار می‌کرد که بتواند آنچه را که دریافت می‌کند، باز پس دهد. اگر یک تصویر دریافت می‌کرد، آن تصویر فقط می‌توانست آنچه را که محتوای آن می‌باشد، باز پس دهد. و چون تصویر، مربوط به افکار من بود، پس بخشی از تمامی جهان می‌شد. اما من نمی‌توانستم کُل جهان سوخشام را باز پس گیرم. بنابراین کالبد نوری - ساروپ که به منظور حرکت بخشیدن به چیزهای دیگر از جمله خودش، مقدر شده بود - در مرکزیت این عملیات قرار می‌گرفت. نوری - ساروپ نمی‌تواند

پنجم زمان

تصاویری را که توسط دیگران خلق شده‌است، دوباره خلق کند ولی شاید بتواند آنها را نابود کند.

نهایتاً، تصمیم گرفتم به لائوس که داشت در مورد آینده‌مان در سوخشام صحبت می‌کرد، گوش ندهم. تصاویر به نحوی با زمان ارتباط داشتند. زمان، حرکتی به سمت جلو بود و توالی تصاعد. پس تصویر باید در چهارچوب زمان کار کند. برخلاف فضا، زمان دارای بخشهایی نیست که بطور همزمان همزیستی کنند. بخشهای زمان در قبل و بعد از یک مقطع، به عنوان گذشته، حال و آینده از پی هم می‌آیند. از آنجایی که هیچ قبل و بعدی در زمان حال وجود ندارد، پس تصاویر همگی در حال حاضر هستند و به هیچ وجه در گذشته و آینده وجود ندارند و از آنجایی که هیچ دو قسمت از یک چیز واحد نمی‌تواند هم در گذشته و هم در آینده وجود داشته باشد، پس این واقعیت دارد که چیزها نمی‌توانند خود را در زمان حال یا آینده و در دو نسخه متجلی کنند. اگر این هم صحت داشته باشد، پس زمان حال، نقطه پایانی برای گذشته و آینده است که در حد فاصل پایان یکی و آغاز دیگری، قرار گرفته است. زمان حال در واقع یک لحظه غیر قابل تقسیم است که گذشته و آینده را بهم وصل می‌کند.

با صدای بلند گفتم: «زمان در مفهوم کلی‌اش، تحت عنوان مدت تداوم موجود ابدی آن است که شامل حرکت با در نظر گرفتن توالی‌اش با توجه به ماقبل و مابعد آن می‌باشد.»

لائوس با تعجب پرسید: «چی گفتی؟ مثل اینکه تو اصلاً گوش نمی‌کردی.» او مشغول طراحی ساختمانی بود که می‌خواستیم با هم در آن زندگی کنیم.

فصل هشتم

بلافاصله پاسخ دادم: «بله البته که به صحبت‌های تو در مورد منزل جدید گوش می‌کردم.»

«من همین الان چی گفتم؟»

من، زبان بسته ایستاده بودم.

او گفت: «می‌دانستم که تو گوش نمی‌کردی. به چی فکر می‌کردی؟»

با تأمل گفتم: «چیزی است در مورد قولی که به کل‌نیرانجان داده‌ام، قرار است شریر و همراهانش را در خانه دی‌رادا به دام اندازم. کاری است که اصلاً تمایلی به انجام آن ندارم. ولی تصمیم خود را گرفته‌ام که با تو زندگی کنم و یا اینکه با هم دوباره به زمین برگردیم.»

او با ناراحتی پرسید: «آیا این بر قلبت سنگینی می‌کند؟ نمی‌خواهی تا ابد در این جهان با هم زندگی کنیم؟ آیا می‌خواهی مرا همراه خودت به سیاره زمین ببری؟ سفر من به همراه تو در خارج از سرزمین گل غیر ممکن به نظر می‌رسد.»

گفتم: «لاتوس، من فقط ترا می‌خواهم. می‌خواهم به خانه‌ام بروم، ولی اگر تو نیایی من پیش تو خواهم ماند.»

او به نرمی پاسخ داد: «من هر جا که باشد همراهت خواهم آمد. اگر اینجا خوشحال نیستی، بیا شریر را پیدا کنیم و همراه او به زمین برگردیم.»

«این غیر ممکن است زیرا گل، شریر و ساحران دیگر را به دام انداخته است. به این معنا که آنها با عملیات من به راحتی از بین خواهند رفت. ای کاش، گل از من برای نابودی آنها استفاده نمی‌کرد ولی شاید دارد مرا امتحان می‌کند. ولی اینکه چرا این کار را می‌کند، من واقعاً نمی‌دانم. شاید در ارتباط با نابودی شریر است، زیرا او

پنجه زمان

بدون لحظه‌ای درنگ می‌توانست همه ما را و حتی ترا نابود کند.»

او پرسید: «امکان دارد بخواهد از تو استفاده کند تا ذهن موجودات زمینی را تسخیر کند؟»

«من؟ البته که نه. شریر و جان‌اسکالی خیلی خیلی بیشتر بدرد این کار می‌خورند. آنها قدرت زیادی دارند. در واقع، اغلب به این فکر افتاده‌ام که چرا شریر مرا وارد این ماجرا کرد و همراه خود به اینجا آورد. اصلاً به نظر نمی‌رسد که وجودم ارتباطی با این مأموریت داشته باشد، جز اینکه من باری بروی دوشش باشم و به او خیانت کنم؟»

«ولی عزیزم، تو یکی از بزرگ‌ترین ساحرانی هستی که تا بحال از این سیاره دیدار کرده است، به همین دلیل است که شریر ترا همراه خودش آورد. و به همین علت است که گل ترا برای خودش می‌خواهد.»

با تعجب به او نگاه کردم و بالاخره گفتم: «باور کردنش برایم بسیار دشوار است. زیرا شواهدی بر اثبات این امر وجود ندارد.»

او فریاد زد: «شواهدی وجود ندارد؟ آیا این تو نبودی که خودت را از برج به درون مه منعکس کردی و سپس از درون آن مه وحشتناک به درون باغ گل رفتی؟ اینها شواهدی کافی برای همه ما است. تو ساحر بزرگی هستی!»

«ولی لاتوس، خودت می‌دانی که من مانند شریر، دی‌رادا یا هیچ یک از ساحرانی که تا بحال ملاقات کرده‌ایم، نیستم. پس چرا باید در موردش صحبت کنیم؟»

«من تنها آن چیزی را که برای دیگران حکم یک نشانه را دارد، می‌شناسم. تو

فصل هشتم

با وجودی که هیچگونه تعلیماتی در زمینه ساحری دریافت نکرده‌ای قادر به این کار هستی. گل این را متوجه شده و در نتیجه می‌خواهد از نیروی تو در جهت خودش استفاده کند.»

باصرار گفتم: «آخر چرا؟»

دستهایش را روی شانه‌هایم گذاشت: «خیلی ساده است. تو دارای پتانسیل زیادی هستی که باید پرورش داده شود و گل این را می‌داند. تو نسبت به هیچ سیاره یا گروه و یا شخص خاصی تعهدی نداری، در حالی که شریر متعهد است زیرا می‌خواهد از نژاد بشر حمایت کند. آیا برای تو بقا نژاد بشر اهمیتی دارد؟»

جواب دادم: «نمی‌دانم. این را هیچ در نظر نداشتم. من این قضیه را بیشتر یک ماجراجویی و عشق شخصی می‌پنداشتم تا اینکه بخواهم به نژاد بشر کمک کنم.»

پرسید: «آیا تو می‌خواهی اینگونه زندگی کنی؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گفتم:

«من همیشه می‌خواستم که باین شکل زندگی کنم و همسری مثل تو داشته باشم.»

ولی حالا احساسم فرق کرده است و فقط می‌خواهم به دیگران کمک کنم. واقعاً نمی‌دانم که این تغییر در من، از کجا ناشی می‌شود. خیلی عجیب است، ولی این اتفاق افتاده است.»

لائوس با وحشت گفت: «خواهش می‌کنم اجازه نده این اتفاق بیفتد. نگذار تغییر کنی. خوشحال باش، خوش بگذران و با من زندگی کن. ما می‌توانیم در اینجا تا ابد با همدیگر زندگی کنیم، هیچ وقت به جایی نرویم و از هم جدا نشویم. با هم شکار

پنج زمان

کنیم، زندگی کنیم و بجنگیم.»

گفتم: «توس لائوس، من نزد تو می‌مانم، ولی احساساتم در مورد شریر خدشه‌دار شده‌است. ای کاش گل فقط به من می‌گفت که چه می‌خواهد. این انتظار، وحشتناک است. نمی‌دانم او قصد دارد با شریر و ساحران دیگر چه کند؟»

«مطمئنم چیز مهمی نخواهد بود، چون آنها را به دام انداخته است.»

به پاسخش گوش نمی‌دادم. گفتم: نمی‌دانم.

ذهنم دوباره متوجه مسأله زمان شده بود.

«می‌دانی، اگر مسأله زمان را حل کنم، می‌توانیم خودمان را از این دام نجات دهیم. ای کاش می‌دانستم در آن دفترچه که کل نیرانجان از اسکالی دزدید، چه نوشته شده است. در این صورت حتماً می‌توانستم راز اصلی زمان را بدست آورم. می‌دانی؟ برای زیستن در زمان، شخص باید نسبت به آن بی‌تفاوت باشد. هر کس که خود را بخشی از زمان بداند و یا بواسطه زمان و از طریق مکان قابل اندازه‌گیری باشد، از آن متأثر خواهد شد.»

حرکات *Movements* به طور مستقل وجود ندارند. آنها در واقع فقط حرکت چیزی علی‌رغم حرکت خودشان می‌باشند. حرکت وجود دارد، زیرا چیزی مثل کالبد، حرکت می‌کند. بنابراین کالبدها با طبیعت متفاوتشان چه جسمانی چه نورانی، تماماً در زمان زندگی می‌کنند، زیرا، آنها حاملین حرکت و تغییرات هستند. و از آنجا که جهان، مجموعه‌ای از تمامی کالبدهاست، بنابراین جهان تماماً در زمان وجود دارد. بنابراین زمان با جهان و همچنین تمامی موجوداتی که بخشی

از آن هستند، متناسب است.

(توزای انسان بواسطه زمان تغییر نمی‌کند. او می‌تواند درون و بیرون از زمان زندگی کند. بنابراین همه این موارد مرا به نکته‌ای می‌رساند که مدت‌هاست به آن فکر می‌کنم و آن، تصویر است. تنها ماده واقعی، روح است که به هیچ عنوان تحت تأثیر زمان، فضا، ماده و یا انرژی قرار نمی‌گیرد. ولی توانایی درست کردن، جمع‌آوری، و انعکاس تصاویر را دارد.

اگر او مسئولیت کل یا بخشی از اوضاع و احوال دنیا را دارد، پس باید به خاطر آنچه که اتفاق افتاده است، به خودش مراجعه کند و اگر می‌تواند دنیا و پیرامونش را از طریق تغییر تصاویرش، دگرگون کند پس می‌تواند خداوندگار جهان خود باشد. گوش می‌کنی؟»

او گیج شده بود: «چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی پدرزاسک؟»

جواب دادم: «راهی برای تسلط بر زمان. باید چیزی وجود داشته باشد تا کلید این قفل را بچرخاند و من بتوانم این حصار را بشکنم و دوباره به سمت زمین بروم. آن چیز باید حالا و همین جا باشد. می‌دانم که این راز با زمان و تصاویر گره خورده است و هر دوی آنها به من بستگی دارند. همان «من» که تو به آن می‌نگری، ولی همچنین می‌دانم که اشیائی که ما را احاطه کرده‌اند هر گونه اقدام امکان‌پذیر مرا منعکس می‌کنند.

کلید جایی همین جاهاست، نمی‌دانم چگونه پیدایش کنم.»

دستهایم رابه بالا و پایین تکان می‌دادم و با هیجانی زیاد راه می‌رفتم.

«اگر این راز را می‌فهمیدم، از سوخشام خارج می‌شدیم و با هم به زمین

می‌رفتیم.»

او عمیقاً در چشمهایم نگاه کرد و پرسید: «آیا مرا به اندازه کافی دوست داری؟» پاسخ دادم: «بله، ترا خیلی بیشتر از آنچه که به تصور کسی بیاید دوست دارم.» «می‌دانی که ما هیچ وقت در مورد ازدواج صحبت نکرده‌ایم؟ تو راجع به آن حرفی نزدی. و من هم چیزی نگفتم زیرا نمی‌دانستم چگونه این مسأله را عنوان کنم.»

گفتم: «ازدواج؟ چطور می‌توانم در حالی که نیرویم را بکار می‌برم تا از این دام بیرون آیم، فکر ازدواج را بکنم؟

خواهش می‌کنم مرا ببخش، ولی بیشتر به نجات زندگی‌مان فکر کرده‌ام تا به ازدواج و تو هم همینطور.»

با تأسف گفت: «تو اهمیتی به ازدواج نمی‌دهی.»

رویش را برگرداند و در زیر نور ماه شروع به چیدن گلها کرد:

«فکر می‌کردم تا حالا دیگر از خطر جسته‌ایم و می‌توانیم در مورد زندگی و عشق فکر کنیم. ولی برای تو جالب نیست. تو به چی فکر می‌کنی؟»

گفتم: «خدای من!»

پاسخ داد: «از زیبایی استفاده نکن که گوشهای کل بزرگ ما را برنجاند، زیرا او صدای ما را در هر کجا که باشیم می‌شنود. او هر آنچه را که در هزاران مایل دورتر می‌گذرد، بی‌هیچ وسیله‌ای می‌فهمد. او همه چیز را می‌بیند و می‌شنود. آنهایی را که نامش را به عبث بکار می‌برند، تنبیه می‌کند ولی در ارتباط با ازدواجمان هیچ راه فراری برایت باقی نمانده است.»

فصل هشتم

«آدمها در این جهان چگونه ازدواج می‌کنند؟»

«باید از کل بیرسیم. اگر او اجازه دهد، وارد معبد می‌شویم و توسط یکی از مؤبدان مراسم ازدواجمان برگزار می‌شود.»

بعد شانه‌هایش را بالا انداخت گویی مسئله مهمی نبود.

بلافاصله متوجه حساسیت و تأثر او از تأمل من در مورد مسئله ازدواج شدم اگر من مراقب نبودم، عکس‌العملهای او مرا تحت تأثیر قرار می‌داد.

گفتم: «من دوست دارم ازدواج کنم، ولی اگر کل نقشه‌های دیگری برایم کشیده باشد چه؟»

او برگشت و مرا با چشمهای زمردینش نگرست: «پس باید تا ابد از هم جدا شویم.»

می‌دانستم که وقتی زنی این گونه ناله می‌کند، در جهت بدست آوردن نتیجه است. او منفی نبود، بلکه از خلاقیت خود استفاده می‌کرد تا من عکس‌العمل نشان دهم. ولی اگر من عکس‌العملی نشان می‌دادم او بر شرایط مسلط می‌شد. زنان این جهان نسبت به زنان زمینی سرد مزاج تر بودند، بنابراین در موقعیت بهتری قرار گرفته بودند تا بتوانند بواسطه جاذبه جنسی، به نیات خود نائل شوند.

واضح بود که اگر من بگونه‌ای عمل می‌کردم که نشان دهم تنها نیاز زندگی‌ام می‌باشد، مرا وادار می‌کرد تا از دستهای او غذا بخورم. آنگاه من چیزی جز دردسر گیرم نمی‌آمد. از طرفی، اگر اظهار می‌کردم که نیازی به وی ندارم، او دست به هر کاری می‌زد تا مرا محتاج خود کند، حتی آشکار ساختن کلید آن چیزی که می‌خواستم در مورد این جهان بدانم.

پنج زمان

اگر اشتباه می‌کردم و او را تأیید می‌کردم، از من استفاده می‌کرد تا به آنچه می‌خواهد دست پیدا کند، زیرا تصدیق کردن هر چیز یعنی تکیه کردن بر آن. بنابراین تو در معرض تحکیم و تسلط آن پدیده قرار می‌گیری.

با بی‌تفاوتی گفتم: «لائوس، تو هر کاری که بخواهی انجام بدهی، من هم همان کار را خواهم کرد.»

از حالت سردی بیرون آمد و به شانه‌هایم تکیه داد و در حالی که سخت نفس می‌کشید، گفت: «می‌توانیم از مارتیس بخواهیم که از کل چنین درخواستی کند. می‌توانیم همین حالا این کار را انجام دهیم.»

وقتی به منزل مارتیس رفتیم، به نظر می‌رسید که او به اطاق خواب خود رفته است زیرا در هیچ کجای خانه دیده نمی‌شد. بنابراین من و لائوس به طبقه دوم رفتیم و در اطاقمان خوابیدیم.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم نور خورشیدهای سه‌گانه، از پنجره‌ها به داخل اطاق می‌تابید و باغ بزرگ خانه را نیز روشن کرده بود. آهسته برخاستم تا لائوس را از خواب بیدار نکنم. لباس پوشیدم و به حیاط رفتم. مارتیس در آن دور و اطراف نبود. ظاهراً صبح زود بیدار شده و به دنبال کارهایش رفته بود. بنابراین بعد از نوشیدن مایمی که معمولاً با آن بجای قهوه پذیرایی می‌شد، شروع به گشت و گذار کردم. بعد از آن به داخل شهر رفتم و در میان هزاران زائری که یکدیگر را هل می‌داند تا زودتر به معبد کل برسند، قرار گرفتم. هرچه که در میان جمعیت جلوتر می‌رفتم، فریادهایشان بالا می‌گرفت و صدای شهر دور و دورتر می‌شد. فضا غبارآلود، پر هیاهو و پر ازدحام بود و بوی گند وحشتناکی می‌آمد. بر روی مناره

معبد بزرگ، پرچم کل‌نیرانجان با خطوط راه راه آبی بنفش و سفید در زیر درخشش آفتاب تکان می‌خورد.

از میان جمعیت موجودی با ردای خاکستری به طرف من آمد. او عمامه‌ای بر سر و صندلهایی به پا داشت. چشمهای تیره‌اش درخششی بسیارداشت و در صدایش، صوتی بم و قوی موج می‌زد. مرا متوقف کرد و پرسید که آیا می‌توانم مسیر باغ رضائی را به او نشان دهم.

گفتم: «من اینجا یک غریبه‌ام.»

او در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «غریبه‌های زیادی این روزها به کانوال می‌آیند. مثل خود من. در گذشته‌ها زیاد به اینجا آمده‌ام ولی خیابانهای شهر را فراموش کرده‌ام گرچه آنها هیچگاه تغییر نمی‌کنند. زمان یک توهم است.» با تعجب به او نگاه کردم و فکر کردم که او چرا جلویم را گرفت. ذهنم قادر به تحلیل موضوع نبود، چون قیافه‌اش خیلی روحانی‌تر از موجودات وحشتناک این جهان بود.

از او پرسیدم: «از کجا می‌آیی؟»

«از جهانهایی ماورای سرزمین دیوانه گل.»

با صدای آرامی ادامه داد: «عزیز من، تو در تضاد با اهداف خودت به سر می‌بری. چه به دوستانت خیانت کنی و چه بخواهی با زنی آندروئید مثل لاتوس غرق در لذت زندگی کنی، این تصمیمی است که باید خودت به تنهایی بگیری. هیچ کس نمی‌تواند به تو کمک کند، ولی از طرف آن زن فشار زیادی برای ازدواج به تو وارد خواهد شد، زیرا او دوباره تحت کنترل گل در آمده

است.

باید باز هم کار کنی تا بتوانی کلید رازی که زمان را کنترل می‌کند، پیدا کنی. بزودی آنرا بدست می‌آوری، زیرا هیچ کس نمی‌تواند آنرا به تو بدهد و تو باید شخصاً آنرا تحلیل کنی. فقط بدان که دستگاه مربوط به تصاویر، با این کلید در ارتباط است.

ادراک تو از جهان، می‌تواند کلاً توسط یک تغییر جزئی در یک تصویر خاص که خودت هستی، متحول شود. این تصویر، در مرکز خودت قرار گرفته است و با کوچک‌ترین حرکت آن، همه چیز تغییر می‌کند. درست مانند چرخش یک کلایدسکوپ* از طرف دیگر، اینجا تصاویر مانند هم هستند، ولی هر کدام به خودشان ارجاع داده می‌شوند. آنها یکدیگر را تحت تأثیر قرار می‌دهند، بطوریکه تأثیر آن همیشه به نسبت علت آن می‌باشد، این تمامی آن چیزی است که جهان شما را می‌سازد.

همین تصاویرند که در جهان هستی، بالنسبه تغییر ناپذیرند ولی در مشاهدات ما بی‌نهایت تغییرپذیراند. در واقع، این تفاوت بین رئالیسم (واقع‌گرایی) و ایده‌آلیسم (خیال‌پردازی) می‌باشد. هر تصویر همانگونه که همراه با تصاویری خاص می‌باشد، از بسیاری تصاویر جداست. تمام مشکل تصاویر در «اصلی» است که اغلب آنرا متوجه نمی‌شوند و آن هم این است که تصاویر، هم درونی و هم

۱- دوربینی که با چرخاندن آن، تصاویر درونش تغییر می‌کند.

فصل هشتم

بیرونی اند و داخلی و خارجی، فقط معیارهای نسبی در تصاویر می‌باشند. شما نمی‌توانید یک دسته تصاویر را از مجموعه تصاویر دیگر مجزا کنید و همینطور بالعکس، زیرا این دو فلسفه متضاد یعنی رئالیسم و ایده‌الیسم می‌توانند در جهت مخالف، طوری بهم نزدیک شوند که به گونه‌ای واحد در مقابل همان مورد تضاد قرار گیرند. بین آن دو باید هماهنگی وجود داشته باشد وگرنه شخص دچار ناهنجاری می‌شود و این امر به ناپودی او منجر خواهد شد.

این قضیه تو را به زمان نزدیک می‌کند. زمان در لفظ یک «واقعیت عینی» غلط است. زمان در مفهوم مجرد، افسانه‌ای بیش نیست. آن روشی که تو واقعیت حاضر را در جهان خودت تعبیر می‌کنی، مبنای زمان در دنیای تصورات تو است. زمان بر مبنای گذشته، حال و آینده، حاصل یک دنیای تصویری بیرونی است. چنین زمانی یک توهم است. ما نمی‌توانیم مشکلی را که از آن به وجود می‌آید حل کنیم، ولی به راحتی می‌توانیم آن دسته از مشکلاتی را که در درون آن به وجود می‌آیند، برطرف کنیم. به این خاطر است که هر کدام از ما دریافته‌ای شخصی خودش را از زمان دارد. زمان هیچ چیزی نیست مگر تجربه منحصر به فرد شخص. بنابراین حرکت زمان به شکل عظیمی در درون خود شخص است.

ای عزیز به یاد داشته باش که زمان همانند فضا یک پدیده خیالی است، و هرگاه یک پدیده خیالی می‌خواهد بخشی از واقعیت خودش باشد؛ در تناقض با خودش قرار می‌گیرد.

زمان، موقعیتی برای وجود جهان نیست بلکه تنها موقعیتی از ادراک دنیا توسط دستگاه روحی خود ما است که موقعیتهای زمان را بر این دنیا تحمیل می‌کند. در

پنجم زمان

غیر این صورت، وجود من قادر به تصور آن نخواهد بود. ساختن آینده و خدمت کردن به آینده، سمبل هستند. سمبلهای رفتاری شخص به سمت خودش، به سمت حضور خودش.

اگر این طبیعت زمان درست مورد بررسی قرار گیرد، تمامی تمایلات به سوی شک و تردیدها را از دست داده و بسادگی در جهانی دیگر رخنه خواهیم کرد. بهمانگونه که تو از زمین وارد سوخشام شده‌ای و از مرزهای زمان عبور کرده، وارد ابعاد جدیدی شده‌ای.»

فریاد زدم: «تو کی هستی؟»

سیمای خشن او مبدل به لبخندی عجیب شد.

«در تمامی جهانها مرا ساحر سرگردان صدا کن. مرا آنچه می‌خواهی صدا کن، ولی به تو هشدار می‌دهم که مراقب گل باش. او فقط می‌خواهد از تو استفاده کند تا آن ساحر را به طرزی ماهرانه به دام اندازد. او به اندازه کسی که ایمان دارد، قدرتمند نیست.»

با این جمله برگشت و در شلوغی ناپدید شد. برای لحظاتی ایستادم و به جمعیت خیره شدم، سپس به دنبالش دویدم و فریاد زدم: «شریر! شریر! صبر کن!». ولی زائرین با عصبانیت مرا کنار زدند و من به خیابانی هدایت شدم که به سمت زیارتگاه گل بزرگ می‌رفت. بی حال و بی‌رمق در گوشه‌ای ایستادم، با این آگاهی که شریر در این لحظات با من بوده و من اصلاً متوجه حرفهایش نشده بودم. لو کلید درک راز زمان را به من داده بود، ولی من به آن گوش نکرده بودم.

آهسته برگشتم و از میان جمعیت راهم را به سوی منزل مارتیس کج کردم و به

فصل هشتم

باغ که رسیدم تأمل کردم و روی نیمکتی در زیر درختی نشستم. طولی نمی‌کشید که کل بدنالم خواهد فرستاد تا دام را برای شریر و ساحران دیگر بگسترانند. باید راهی برای خارج شدن از این تله باشد.

ای کاش می‌توانستم کلید راز زمان را پیدا کنم. این تنها چیزی است که مرا از زندگی کردن دائم در این سرزمین خیالی نجات می‌دهد. آن کلید در یک جایی وجود دارد. درون من و یا در دیگری؛ بایست پیدا شود تا مرا از انهدام نجات دهد. تنها واقعیت موجود، توزایی بود که زندگی می‌کرد و پیش می‌رفت و من از طریق تجربه دو قطب مخالف، وجود آنرا تشخیص می‌دادم. دو قطب، مبدل به مسیرهای واقعی می‌شدند که مسیر برتر آگاهی، مرا بسوی یکی از آندو هدایت می‌کرد و این فقط بستگی به آن روح داشت که به کدامیک وارد می‌شد. در مدت کوتاهی، اعمال مداوم و فعال توذا، (که شخص بعثت پریشانی حواس فقط دو قطب مخالف را تشخیص می‌داد)، جایگزین این دو قطب می‌شدند، و به چیزهای بی‌حرکت مختلفی مبدل می‌شدند که در انتظار انتخاب من قرار گرفته‌اند. تنها بعد از این بود که قطعاً بایست، فعالیت خود را به جایی دیگر منتقل کنیم.

لائوس با خنده زیبایش وارد اطاق شد و گفت: «کجا بودی؟ بعد از اینکه بیدار شدم، پیدات نکردم؟ دلم برایت تنگ شده بود. حالت خوبه!»

«البته که خوبم. طوریم نیست. موضوعی نیست که با چند لحظه سکوت و

تنهایی حل نشود.»

بر چهره‌اش نگاهی متعجبانه نقش بست و با رنج و درد پرسید: «چی شده،

مریضی؟»

پنجه زمان

«مریض نیستم. فقط از انجام این کار شیطانی نسبت به شریر نگرانم و می‌خواهم کلید راز زمان را پیدا کنم و از این جهان خارج شوم.»
به آهستگی لبخند زد و گفت: «نگران نباش. همه چیز به زودی درست می‌شود.»

خدمتکاری وارد حیاط شد و تعظیم کرد: «ارباب، از طرف گل بزرگ پیغامی برای شما دارم. شما و خانم باید فوراً به کاخ کوهستانی او بروید.»

می دانستم که اگر دو نفر مثل من و لاتوس، تجربیاتی همگون می داشتیم، تنها تکان انگشتی می توانست کل مکانیزم نامرئی را به ارتعاش درآورد و ما به راحتی می توانستیم افکار یکدیگر را بخوانیم.

مارتیس ما را در وسیله نقلیه بدون موتورش قرار داد و به طرف شهر رفت. او از پیاده‌رو حرکت می کرد تا مزاحم زائران نشود. به نظر می رسید که سفر کردن در اتمسفر با آن ماشینهای پرنده کوچک، منحصر به نگهبانان می شود و هیچگونه نقل و انتقال دیگری صورت نمی گرفت. اینکه آیا سوخشامیان از وسائط نقلیه اخیر اطلاعی داشتند یا نه، هنوز نمی دانستم. گرچه خیلی پیشرفته تر از نژادهای انسانی بودند ولی در هوا سفر نمی کردند.

طی مدت زمان کوتاهی به دروازه‌های کاخ نور رسیدیم. ستونهای کاخ بسیار عظیم بودند. مدور و چنان رفیع، که انتهایشان دیده نمی شد بگونه‌ایکه در میان ابرها ناپدید شده بودند. به نظر می رسید که آن ستونها از موادی مانند مینای آبی رنگ ساخته شده است.

مارتیس ما را ترک کرد و به شهر بازگشت. بدون دردسر از کنار نگهبانان گذشتیم و مسیر زیادی را تا کاخ که در سواحل رودی سبز رنگ قرار گرفته بود، راه رفتیم. در چشم انداز کاخ، قله‌ای درخشان و آسمانی زرد رنگ قرار داشت. ساحل خاکستری رودخانه، توسط نرده‌های قهوه‌ای رنگ که برجهای زنگوله را نیز در بر می گرفت، محاصره شده بود. چمن زاری دراز برنگ قرمز و صخره‌هایی با گیاهان سبز تیره و پوشیده از گل‌های رز، بنفش و سفید، منظره اسرارآمیزشان را در رودخانه منعکس می ساختند.

فصل نهم



بادهای بهشت

بزودی متوجه شدیم که گل‌نیرانجان قصد ندارد فرصتی برای محاکمات و دستگیری مان، قایل شود. فرمان او برای احضار ما به کاخ نور، خیلی زودتر از آنچه بود که انتظارش را داشتیم. مارتیس خیلی خلاصه و کوتاه با ما صحبت کرد و گفت نباید نگران چیزی باشیم. زیرا گل‌نیرانجان فقط می خواهد پاسخ درخواست ازدواجمان را بدهد، نه چیز دیگر.

تمام کلماتی که بیرون می ریختند، تنها اتلاف انرژی بود. ماهی زندگی هیچگاه در دام و تور کلمات نمی افتد، و من به محض اینکه از توهم تصاویر رها شوم، نسبت به این جهان و راز آن که زمان می نامند، آگاه خواهم شد.

مفهوم زندگی در آدمها وجود داشت ولی معنای چیزهای دیگر و مفهوم کلمات در عکس‌العمل شخصی بود که بتواند تجربیات دقیق‌اش را به سوی اهداف و انگیزه‌ای متعالی، هدایت کرده، با پالایش، انتقال و انعکاس، جهانی بی‌همتا را برای خودش طراحی کند. او فقط چیزی را خواهد دانست که قادر بدان است و جهان برای او تنها به معنای تجربیاتش خواهد بود.

فصل نهم

این کاخ، ساختمان بسیار عجیبی بود. ساخته شده با آجرهای قرمز مشبک، که در گوشه و کنارهای آن شیوره‌های قرمز و قهوه‌ای قرار داشت با پنجره‌های سفید بسیار بزرگ همراه با پرده‌های فیروزه‌ای رنگ. سقف آن پوشیده از ستونهای زنگوله‌ای زرد - قهوه‌ای و کنگره‌های قرمز آجری، با حاشیه‌های سبز و گیاهانی قرمز رنگ بود.

یک سوخشامی به استقبالمان آمد که رفتار متکبرانه‌اش بسیار تعجب‌آور بود، ولی در چنین شرایطی چیزهای عجیب خیلی باعث شگفتی‌مان نمی‌شد. همچنان که او ما را به سوی راهروی پایینی که در خارج ساختمان و مشرف به شهر کانوال بود، هدایت می‌کرد دریافتیم که درجه استقلال هر موجود زنده‌ای، برای اینکه خود را بر تمامی موقعیتها مسلط کند، بستگی به قوه ادراک خود او دارد.

همانگونه که حرکت، ارباب زمان بود، ادراک هم، ارباب فضا بود.

پیش از آنکه فرصت کنم تا بر این نکته تحلیلی داشته باشم، فرد سوخشامی درها را باز کرده و ما را به سوی اطاقی راهنمایی کرد. او بلافاصله بر روی فرش شرقی و در مقابل امپراطور دوسر که به روی سریری طلایی رنگ نشسته بود، زانو زد.

مؤبدان - جنگجو بلافاصله به سمت من و لائوس شتافتند و هر دوی مان را به روی فرش خم کردند تا ادای احترام کنیم. نظاره آن سرهای وحشتناک از زاویه دید من ساده بود. یکی از چهره‌ها خندان و جوان و دیگری خشمگین و وحشی، بود.

آن چهره یک چشمی خشمگین خیره بر ما نگریست و گفت: «ای مردمان

پنجه زمان

حقیر، شما به کاخ من آمده‌اید تا برکاتی از سوی گل بزرگ دریافت کنید. شما آمرزش مرا خواهید داشت، ولی باید در ازای آن چیزی بدهید زیرا عاشقان من نمی‌توانند چیزی دریافت کنند، مگر آنکه در ازایش چیزی بدهند.»

آن چهره خوشایند به جلو خم شد و گفت: «هر دوی شما اجازه مرا برای ازدواج دارید. برای من جای بسی خوشحالی است که این افتخار و برکت را به شما بدهم.»

با صدایی بلند پرسیدم: «ای گل بزرگ، از ما چه می‌خواهی؟»

چهره خندان به آهستگی عقب رفت و به تخت تکیه داد و چهره شیطانی به جلو آمد، درست مانند سر ماری که آماده حمله است. و اخمی بر چهره‌اش نقش بست.

«من از شما چه درخواستی دارم؟»

آن گل شیطانی با صدایی بلند قهقهه سر داد. صدای او در سالن پیچید و تم را به لرزه انداخت.

«فکر می‌کنی اجازه داده‌ام، که به اینجا بیایید تا مرا مورد سؤال قرار دهید؟ نه، احمق! من صحبت می‌کنم و تو گوش می‌دهی. هر چه زودتر این را یاد بگیری، رفتارت درست‌تر خواهد بود.»

از آنجاییکه من خوش قلبم و دوست ندارم مردمانم را در اندوه نگاه دارم، خواسته‌ام را یکباره به شما خواهم گفت. به تو اجازه می‌دهم که با این زن لائوس، ازدواج کنی. ولی در مقابل باید لطفی بکنی. آیا مایلی این کار را انجام بدهی؟»

سرم را به علامت تأیید و رو به سوی لائوس تکان دادم و گفتم: «بله، ارباب

بزرگ.

به نظر می‌رسید که پیش از اینکه عصبانیتش را تا حدی برانگیزم که هر دوی ما را نابود کند، باید به آن هیولا تمکین کنم.

«هر چه بگوید هر دوی ما حاضریم آنرا انجام دهیم.»

کل غرید و گفت: «آه، تو خیلی زیرکی. از برج من فرار کردی و بعد خودت را در باغ قرار دادی، البته پیش از اینکه در مه زمان به دام بیافتی. ولی این بار باید کاری برای همگی ما انجام بدهی - برای همه جهانها و همه موجوداتی که روی آن زندگی می‌کنند. پس از آن و در صورت موفقیت، می‌توانی به عنوان جایزه با این زن ازدواج کنی. اما اگر شکست بخوری، تو را به سوی پنجه‌های زمان پرتاب خواهم کرد!»

احساس وحشتی آرام آرام در من رخنه کرد. با نیم‌نگاهی به لائوس متوجه شدم که او هم همین احساس را تجربه کرده است. صورتش سفید و رنگ‌پریده شده بود و از ترس می‌لرزید.

چهره شیطانی کل با شادمانی به احساسات درونی مان می‌نگریست.

می‌دانستم که صفرا و کبرای استدلالاتی که نژاد انسانی بر آن تکیه می‌کرد یعنی کلمات، مفاهیم و اسامی که مانند مهره‌های شطرنج حرکت می‌کردند، هیچ کدام در این دنیا واقعیت نداشتند. اینجا سرزمینی بود که انجام امور خیلی پیچیده‌تر از آن بود که بتوان آن را باور کرد. کلمات مصوری که کل طراحی می‌کرد، مفاهیمی خیلی بزرگتر از آن داشتند که بتوان تصور کرد. ما بایست خواسته‌های او را بلافاصله، به آرامی و با تمام وجودمان می‌پذیرفتیم، بدون توجه به اینکه چقدر فرمانش غیر

منطقی است. اطاعتی پست و کورکورانه در برابر چیزی غیر قابل اجتناب.

مجدداً صدای قهقهه‌اش سالن را پر کرد و ما را به لرزه انداخت. با غرشی بلند فریاد زد: «به خانه دی‌رادا خواهید رفت و رو در روی شریر قرار خواهید گرفت. همان ساحر و دار و دسته شورش‌اش و آنها را مجبور می‌کنی که تسلیم بشوند. سپس همه را دستگیر کرده و به اینجا می‌آوری.»

این، فرمان من بود. اینک بروید!

به آهستگی برخاستیم، تعظیم کردیم و عقب عقب از سالن اطاق خارج شدیم. تمام صحنه مانند تصویری بود که ما در آن نقشی ایفا نمی‌کردیم، بلکه فقط ناظر آن بودیم.

در بیرون سالن نگاهیانی ما را راهنمایی کرد. او به طرف دروازه‌ها رفت و ماشینی سفارش داد تا ما را به یک اسکله ببرد، جایی که یک کشتی منتظرمان بود. وقتی کشتی رسید او بلافاصله پشتش را بجا کرد و دور شد، بی‌آنکه دستورات لازم را به راننده بدهد. به نظر می‌رسید که از قبل همه چیز برای سفر ما به خانه دی‌رادا که در لبه رودخانه کبیر قرار داشت، آماده شده است.

ماشینی کوچک خیلی سریع ما را به اسکله که بر فراز رودی صورتی - آبی قرار داشت، رساند. در آنجا یک کشتی منتظرمان بود. اگرچه خورشیدهای سه‌گانه مستقیماً به روی شهر و اطرافش می‌تابیدند، ولی به سختی می‌توانستیم موجودات حلزونی و هیولائی شکل را که توسط ماهیگیران سوخشامی به دام تورهای آهنین گرفتار شده و در کنار ساحل افتاده بودند، ببینم. ذهنم، پیشاپیش این مأموریت حرکت می‌کرد. لائوس به من آویزان شد. گویی تمام امید او برای ادامه حیات، به

فصل نهم

توانایی من در انجام مأموریت‌ها در خصوص شیر و اطرافیان بستگی داشت. اوضاع بقدری ناامید کننده بود که نهایتاً تصمیم می‌گرفتم برگردم و به گل بگویم هر کاری که می‌خواهد، با ما بکند.

سمت چپ ما، جماعت زائران تمام سطح پارک را مانند تابلویی از یک سرزمین رنگارنگ پوشانده بودند. آنها بدون وقفه از چادری به چادری دیگر و از میزهای مفصل غذا که حیوانات متنوع بریان روی آن‌ها قرار گرفته بودند، به میز دیگر حرکت می‌کردند. دسته‌های موسیقی، برای زواری که با شور و هیجان می‌رقصیدند، آهنگی وحشیانه می‌نواختند. یاغی گری، جزئی از این جهان وحشی بود.

مسافت زیادی را روی رود، در کنار پارک که در سمت چپ ما قرار داشت، پیمودیم. خمیدگی دایره‌واری را دور زدیم که در واقع آخر جزیره بود و جایی بود که منزل دی‌رادا در آن قرار داشت. از دور می‌توانستیم، مه بنفش رنگی را ببینیم. می‌دانستیم که شیر و همراهانش اکنون دارند ورود ما را بر روی پرده تماشا می‌کنند.

وقتی به اسکله رسیدیم کشتی را ترک کردیم و از شیب تندی بالا رفتیم تا به چمن زار رسیدیم. هیچ کس آن دور و اطراف نبود. بنابراین لائوس را به سمت جلو و به طرف خانه راندم و به دنبالش ضربه‌ای به در زدم. احساس عجیبی که نمی‌توان آنرا با کلمات وصف کرد در من بیدار شده بود که به من هشدار می‌داد. این جهان برایم وجود داشت چون آنرا می‌دیدم. وجود داشت چون نتیجه تبادلات بین ذهنم و منشأ انگیزه‌های حسی‌ام بود. دانش فقط زمانی قابل فهم است که

پنجم زمان

ارتباط بین ذهنیت و عینیت باشد. در اینجا، من، داننده بودم بنابراین در نقش عینیت قرار داشتم. اگرچه، هرکس که نسبت به این اصل، آگاهی داشت کاملاً نسبت به جهان شمول بودن آن نیز آگاه بود و در عین حال می‌دانست که از جمله اسرار است.

می‌دانستم که این دانش درون همه کس هست، ولی کسی نسبت به آن آگاه نبود. ولی چگونه می‌توانستم این دانش را به شرایطی که هم اکنون با آن مواجه شده بودیم، تعمیم دهم؟

این سؤال در ذهنم بی‌جواب می‌ماند. چون دی‌رادا در را به آهستگی باز کرد و چهره‌اش پدیدار شد. وقتی ما را دید، در را کاملاً باز کرد و با شادمانی ما را به درون خانه کشاند و با فریادی از خوشحالی، دیگران را صدا کرد.

در جایم ایستادم و به شیر نگاه کردم در حالی که در درونم، آن احساس خیانت وحشتناک موج می‌زد. به نظر می‌رسید که او اصلاً از آن آگاه نیست، زیرا جلو آمد و مرا بغل کرد و برای لحظاتی محکم فشرد. سپس به سوی لائوس برگشت و به گرمی از او استقبال کرد.

با خوشحالی گفت: «دوستان عزیز، بسیار خوشحالم که شما را مجدداً می‌بینیم!»

به اطراف آن اطاق و پرده بزرگش نگاه کردم. فقط ویسنا و اسکالی را دیدم که جلو آمدند و از من استقبال کردند.

جان اظهار داشت: «پدار، بالاخره آمدی. دیگر می‌توانیم به زمین برگردیم. خیلی نگران بودیم!».

فصل نهم

به روی بالشها نشستیم و آب میوه‌ای را که دی‌رادا برای من و لائوس آورده بود، نوشیدیم. مدتی طولانی در سکوت نشستیم. تلاش می‌کردم در ذهنم آنچه را که می‌خواستم به شریر بگویم، جمع و جور کنم. کاملاً نسبت به پریشانی حواس - و افکاری که از سوی من به سمت شریر می‌رفت، آگاه بودم.

تفاوت بسیاری بین فکر کردن با کلام و تفکر، به معنای سکوت درونی بدون کلام، و جستجو برای پیدا کردن ساختار صحیح زبانی که متناسب با ساختار جریان سکوتی باشد که شخص آنرا کشف کرده است، وجود دارد. اگر من با کلام فکر می‌کردم مثل یک ناظر متعصب عمل می‌کردم و در حالت سکوت، ساختار آن زبانی را که استفاده می‌کردم، منعکس می‌ساختم. در این صورت، خود را در یک چرخه کهنه و آشنایی قرار می‌دادم، که امکان هر نوع ادراک و خلاقیتی را غیر ممکن می‌ساخت.

بالاخره او گفت: «مأموریت شما به عنوان سرباز پنهانی کل، با شکست مواجه شده است. تو آگاه نبوده‌ای که این دختر دوباره به صورت مأمور تحت کنترل کل درآمده تا جایی که همه ما را به دام اندازد. کل، از طریق او هم اکنون به تمام صحبت‌های ما گوش می‌دهد و همه لحظات را ثبت و ضبط می‌کند.»

صحبت‌هایش را با وحشت شنیدم: «شریر! تو نمی‌توانی فرار کنی. شاید اگر همگی تسلیم شویم، کل به ما رحم کند.»

دی‌رادا با خنده فریاد زد: «رحم کند؟» «آیا او به ازان و تابا و همراهانش رحم کرد؟ همه آنها را در کمتر از یک لحظه نابود کرد!»

گفتم: «تابا و ازان و دیگران رفتند؟ آنها نابود شدند؟»

پنجه زمان

شریر به نرمی پاسخ داد: «بله حالا متوجه می‌شوی که کل قصد دارد چه بلایی سر همگی ما و همچنین بر سر تو بیاورد؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه. او قول داده است که اگر شما را به او تسلیم کنم، می‌توانم آزادانه در مرزهای سوخشام هر کاری که می‌خواهم بکنم. من باید شما را نزد او ببرم.»

شریر لبخند اهانت‌آمیزی زد و دیگران همگی خندیدند.

به آهستگی گفت: «این زنک، لائوس، ترا گول زده است. ما در مورد او به تو هشدار داده بودیم.»

بلافاصله اعتراض کردم و گفتم: «هر کاری می‌کنم، تا با او باشم.»

دی‌رادا با عصبانیت، انگشتش را به طرف من گرفت و گفت: «از جمله خیانت به دوستان. من به این زن اعتماد ندارم و کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که به تو هم باید شک کنم.»

فریاد زدم: «ببینید! شما در دام افتاده‌اید! چگونه می‌خواهید از آن نجات پیدا کنید!»

لائوس به آهستگی بازویم را فشرده: «عزیزم، نمی‌توانی با آنها جر و بحث کنی. بیا اینجا را ترک کنیم. همیشه راهی هست تا از این دام فرار کنیم. بگذار اینان به دام بیافتند و نابود شوند. ما نمی‌خواهیم. می‌توانیم به دره جیرجنتی برویم. من همیشه آنجا زندگی کرده‌ام و خرسند و آرام بوده‌ام!»

صدای شریر مانند ضربه‌ای فضا را شکافت: «بایستید»

لائوس برگشت و به چشم‌های شریر نگاه کرد. چشم‌های سیاه و خیره او،

فصل نهم

لائوس را در همان وضعیتی که بود منجمد ساخت. او برای چند دقیقه در همان وضعیت بی حرکت ماند و سپس آهی کشید و به آرامی روی بالشها خزید و به خواب رفت. با تعجب به شریر نگاه کردم و گفتم: «برای چه این کار را کردی؟»

«او در کنترل کل نیرانجان است تا به حرفهای ما گوش دهد و خط مستقیمی به اطاق او باشد. کل نیرانجان تا چند دقیقه قبل و تا لحظه‌ای که لائوس بخواب رفت، می توانست از این خط استفاده کند، او همانند یک خط مستقیم و آزاد است که نگهبانان کل را در هر لحظه به این جا هدایت می کند. حالا که این خط بسته شده، او سعی می کند به این خانه حمله کرده، همگی ما را دستگیر کند.»

پرسیدم: «چرا؟»

«او هیچ وقت انتظار نداشت که حتی کوچک ترین مکالمه‌ای در خصوص تسلیم شدنمان بین ما صورت گیرد، ولی ناگهان در اینجا لائوس برایش امکانات یک حمله مستقیم را فراهم کرد. او از تو به عنوان طعمه استفاده کرده بود!»

دی رادا به آهستگی برخاست، و به دنبال دو نفر دیگر رفت. او با هیجان گفت: «فوراً باید اینجا را ترک کنیم. پرده نشان می دهد که آنها به سرعت نزدیک می شوند.»

نقطه‌های نورانی در تمامی نقاط پرده شروع به چشمک زدن کردند. حدوداً هزار نفر بودند. می دانستم که هر نور نماینده سواره نظامی از ارتش کل نیرانجان است. طی لحظاتی کوتاه خانه در محاصره قرار می گرفت و آماج سلاح هایشان می شد. باید سریعاً اقدام می کردیم.

شریر به آرامی گفت: «آرامش داشته باش و بنشین. باید خودمان را از این

پنجم زمان

مخمسه، به جای دیگری منعکس کنیم. بهتر است به دهکده تر تا نزدیک رودخانه مرگ برویم. از آنجا می توانیم راهی به سوی مرز پیدا کنیم.»

با نگرانی پرسیدم: «لائوس چه می شود؟ آیا او را هم می توانیم همراه خودمان ببریم؟»

شریر با خونسردی گفت: «سعی می کنم. ولی زیادی متوقع نباش. شاید او موفق نشد، روحیه‌ات را نیاز. او قادر به انعکاس نیست زیرا شکل نورانی اش، توانایی های ما را ندارد. به همین دلیل است که وقتی زندانی بودی، طی چندین بار انعکاس، موفق نشدی، زیرا می خواستی او را همراه خود ببری. تو تعلیمات لازم را برای این کار ندیده بودی و کلید واقعی آنها در اختیار نداشتی. بارها سعی کردم در نقش ساحر سرگردان حاضر شوم و تو را به هدف برسانم. ولی تو هیچگاه توجه نکردی.»

دی رادا وسط صحبتمان پرید و گفت: «بهرتره عجله کنید!»

شریر گفت: «خیلی خوب. چشمهای خود را ببندید و شروع کنید. می خواهم همگی به دهکده تر تا برویم. سخت تمرکز کنید.»

چشمهایم را بستم و شروع کردم به فکر کردن ولی هیچ چیز پیش نمی آمد، ذهنم پرده پر هیاهویی بود که پر از تصاویر لائوس بود. گهگاه تصاویری از دهکده در جلوی نظرم می آمد، ولی بعداً در ابرهایی از ابهام فرو می رفت.

چشمهایم را باز کردم و دیدم که هنوز همگی آنها در سکوت نشسته‌اند. دستها را روی پاهایشان قرار داده، پاهایشان را در زیر خود خم کرده بودند و سرهایشان بالا بود. شبیه به یوگی‌هایی بودند که در حال تمرکزند ولی حالتشان خیلی متفاوت

فصل نهم

بود. آنها سعی داشتند از دست گل‌نیرانجان فرار کنند، که اگر دستش به آنها می‌رسید بدون درنگ نابودشان می‌کرد.

دوباره چشم‌هایم را بستم ولی این بار همراه با ترس عمیقی که از درونم آغاز شده بود. شاید شانس برای همگی مان وجود داشت ولی اگر آنان فرار می‌کردند و تنها من با لائوس می‌ماندم، حتماً نابود می‌شدیم.

افکارم مانند جریان آبی جاری شد تا اینکه همه چیز مانند مرحله‌ای از رؤیا مبهم شد. سپس بر روی کوهستانها و سرزمین‌هایی خیالی که خیلی شبیه به نقاشی‌های آب رنگ چینی‌ها بود، سرعت گرفت. هزاران هزار صخره در مقابلم آشکار می‌شدند. کوهستانها قله‌های دوار داشتند، کناره‌های اهرام مانند پوشیده از درختان سرو و معبد‌های کهن از لابلای آنها دیده می‌شد.

به دقت به این کوهستانهای دیوانه‌کننده، خیره شدم. تا آنجایی که من می‌دیدم، کوهستانهای مخروطی شکل، سلسله‌وار، از لابلای ابرها می‌رویدند. در اطراف و میانه آنها، هزاران رودخانه وحشی بیج در بیج وجود داشت که به تونلهای عظیمی در داخل کوهها منتهی می‌شد. رودخانه‌ای عظیم جریان وحشی خود را به درون دره‌ای تنگ و زشت که سرتاسر آن را مه پوشانده بود، می‌ریخت.

ناگهان متوجه شدم که این، یک تصویر ذهنی نیست بلکه صحنه‌ای واقعی است. من در لبه دره‌ای مرتفع ایستاده بودم که در درون آن رودخانه‌ای خروشان و سرخ رنگ جریان داشت.

من کجا بودم؟

فریاد زدم: «شریر؟ تو آنجایی؟»

پنجه زمان

غرش آنها صدای مرا محو می‌کرد. به این سرزمین پهناور و غریب نگاه کردم و عمق آنها را احساس می‌کردم. می‌دانستم که شریر، ساحران و دخترک، همه رفته‌اند. چه اتفاقی افتاده بود؟ من همراه دوستانم به قصد رفتن به جایی که حیات و آدمیزاد در آن وجود داشت، آغاز کردم ولی حالا خودم را در دنیایی خالی، برهنه و گم شده می‌یافتم.

صدای وزش باد نمی‌آمد ولی می‌توانستم صدایی مشابه آنرا بشنوم. در دوردستها، می‌توانستم صدای ناله‌ای را در کوهستانها بشنوم. آن صدا تم را به لرزه می‌انداخت، زیرا مانند ناله جانوری بود که درد داشت. زوزه باد نبود.

نمی‌دانستم که هنوز در منطقه سوخشام هستم یا نه. اگر هنوز در آن بودم، پس در مقابل خطر هولناک حمله سازندگان زمان قرار داشتم. این فکر همچنین مرا به تحلیل خطرهای دیگری که ممکن است در سر راهم باشد، واداشت. نیروی گل‌نیرانجان در سراسر این سرزمین و حتی ماورای این سرزمین و سیاره زمین گسترده بود.

وزش باد قوی‌تر شد تا اینکه به صورت توده‌ای زوزه کنان به گوش می‌رسید. بناهگاهی را پشت یک سنگ بزرگ پیدا کردم و زیر آن خزیدم تا امنیت داشته باشم. مثل این بود که باد نام مرا صدا می‌زد - مرا به سوی خود فرا می‌خواند تا در جذبه و روشنائی آن زندگی کنم. به نظر می‌رسید ارواح شیطانی در رودخانه شناورند و مه مملو از مردگانی است که در انتظارم هستند تا مرا بگیرند.

زمزمه کردم: «شریر! شریر! لائوس! کجائید؟ ای کاش به من جواب می‌دادید! خواهش می‌کنم جواب بدهید!»

فصل نهم

ولی غیر قابل تصور بود که موجودات دیگری غیر از من در این فضای وسیع مملو از سکوت و نشاط وحشت آور، زندگی کنند. جایی که تنها غرش رودخانه‌ها و صدای زوزه باد شنیده می‌شد. دوباره افکارم را به سمت فرار از اینجا گرداندم. همه، دربارہ کلید راز زمان با من صحبت کرده بودند، اما من موفق نشده بودم که آنرا پیدا کنم.

احساسات غم و شادی، فقط مراحل متوالی مربوط به تغییرات کیفی در سراسر مراتب ذهنی شخص است. غم همیشه با روبرو شدن در آنچه که در گذشته رخ داده است، آغاز می‌شود و احساسات و اندیشه‌ها را بی‌ثمر می‌سازد؛ گویی آینده به نحوی متوقف می‌شود و همیشه با گمان شکست پایان می‌یابد و تأثیراتش به گونه‌ای می‌شود که شخص دیگر آرزوی چنین چیزی نمی‌کند، در نتیجه هر از دست دادنی سبب تجربه لذتی تلخ می‌شود.

لذت یا شهوت، مراحل منفرد نیستند. شادی معمولاً گوشه‌ای از ذهن را اشغال می‌کند و به تدریج گسترش می‌یافت و عملکردش در سطوح پایینی، مانند تغییر جهت ذهن به سوی آینده است و نفوذ آن به قدری گسترده می‌شود که هر تأثیری را که شخص دریافت می‌کند بواسطه مغناطیس لذت یا شهوت، خنثی می‌شود.

پس، ساده‌ترین حس مربوط به زیبایی شناسی، ناشی از ادراکی ساده است که وسیله‌ای می‌شود برای انجام حرکت‌های بیرونی. برای مثال حرکت‌های نوری - ساروپ من بدون هیچ کوششی از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل می‌شد، هرچند که خواسته‌های من در آن هنوز وجود نداشت.

این، به قوه ادراک من مربوط می‌شد، زیرا مشاهده فقط از طریق تصویربرداری

پنجم زمان

در ذهن شخص اتفاق می‌افتد و از طریق آن، حرکت با زمان ارتباط پیدا می‌کند. بله، شاید راز در همین بود.

بادی که زوزه کشان در همه جا می‌وزید و لحظه به لحظه قویتر می‌شد، مزاحم افکارم بود. بادی که تا بعد از ظهر ادامه داشت و در آن هنگام بر شدتش افزوده شده بود. بوی غبار در فضا، تقریباً غیر قابل تحمل بود، من آنقدر سست شده بودم که به سختی متوجه این امر می‌شدم. سرزمین اطراف من خالی و دورافتاده بود و تمامی آنچه که میان آسمان و زمین وجود داشت، باد و شن و کوهها و تپه‌های پوشیده از عناصری ماورای زمان بود. به نظر رسید صخره‌ای که من زیر آن قرار داشتم، دارد حرکت می‌کند، بنابراین برای مدتی روی زمین خزیدم تا پناهگاهی پیدا کنم. هویت، حرکاتم و دنیای اطرافم دیگر برایم واقعیتی نداشت، مگر آنچه که ساخته ذهن تب دار و کرخ خودم بود.

این باد بهشتی مرا به سوی انهدام می‌کشاند، باید برخیزم و به گونه‌ای از این جا خارج شوم. صخره‌هایی به بزرگی خانه در فضا پرواز می‌کردند و در میان باد غوطه می‌خوردند. باد آنقدر به من فشار می‌آورد که دیگر تاب مقاومت نداشتم. درون حفره‌ها و تونلها می‌وزید و به گرد کوهستانها می‌گشت. جریان آب رودخانه سرخ را دگرگون ساخت و همه چیز را با خود به ارتفاع آسمانها برد تا اینکه به نظر رسید دسته‌ای از امواجش را به سوی من می‌فرستد.

سعی کردم از درون طوفان به سمت دیگری بروم، ولی کوچکترین جایی که بتوان در آن مخفی شد، وجود نداشت. فقط همان سطح خالی بود که به روی آن ایستاده بودم. نیازی به آزمایش مجدد سفر از طریق تله پاتی نبود، چون بارها در

آن شکست خورده بودم.

باد ناگهان مرا همچون بالنی به هوا برد و من شروع کردم به پرواز بر فراز قله‌ها و تپه‌های مدور. این بدترین رؤیایی بود که در این جهان عجیب داشتم و من گیج‌تر از آن بودم که بتوانم فکر کنم.

سپس اتفاقی افتاد.

مطمئن بودم که این اتفاق به تدریج افتاده است ولی هشیاری من نسبت به آن، ناگهانی و تقریباً آنی بود. باد سنگین متوقف شده بود و من در وسط دهانه یک آتشفشان ایستاده بودم، دهانه‌ای گرد شاید به قطر صدها کیلومتر.

دیگر صدای باد تندخو نمی‌آمد بلکه سکوت مطلق و آرامش حکمفرما بود. دیواره‌های سیاه رنگ دهانه آتشفشان و زمین سخت و سرد زیر پایم، نشان دهنده ویرانی غیر قابل تصویری بود.

آنگاه شروع شد. بله، صدایی می‌آمد! صدایی که نام مرا می‌خواند....

فصل دهم



شمشیر دیمیو

DAIMYO

صدایی که از درون سکوت فضا شنیده می‌شد، بسیار وهم‌انگیز بود. همچنان که به آن گوش می‌دادم به نظر می‌رسید که اتفاقی در درونم روی می‌دهد. گویی موجوداتی که درونم را اشغال کرده بودند، مرا ترک می‌کنند و ذهنم برهنه می‌شود. باد آنرا پاک کرده و آفتاب آنرا سوزانده بود. اینک ایستاده بودم و همه چیز را فراتر از توهم، به شکل واقعی و به وضوح مشاهده می‌کردم. جهان برهنه شده بود. لطافت رنگها وجود نداشت. هیچ چیز نبود مگر صخره‌های سیاه و دیوارهای برهنه که همانند خودم عریان بودند. اینجا نشان دهنده خالی بودن، هیچ بودن و بی‌معنایی کامل درونم بود. جایی بود ماورای امید و توهم. اینجا پایان جهانها بود، اقیانوس وسیع زندگی، وسعتی که تمام احساسات، عشق و تنفر شخص از ازل آغاز می‌شد و تا به ابد ادامه می‌یافت.

بالاخره به پایان همه چیز رسیده بودم.

آن صدا دوباره آمد: «پدارزاسک به طرف من بیا.»

فصل دهم

هیجان ناشی از شنیدن صدایی که از درون سکوت به گوشم می‌رسید بیش از آن بود که بتوانم تحملش کنم. صدا در آسمانها منعکس شد و در غرش رودخانه و اعماق درّه‌های پایین ناپدید شد.

فریاد زدم: «تو کی هستی؟»

جوابی نیامد، تنها غرش آنها بود. از بیم اینکه چه کسی یا چه چیزی ممکن است مرا صدا بزند، بر خود می‌لرزیدم شبیه صدای یک زن بود، ولی در آن سرزمین شگفت‌انگیز خیالی قادر نبودم بگویم که چه کسی ممکن است باشد. گل‌نیرانجان روشهای زیادی برای گول زدن قربانیانش داشت.

از دامنه کوه پایین آمدم و در ارتفاعات آبریزی قرار گرفتم که دره عظیمی در زیر آن قرار داشت. سیاهی برهنه صخره‌ها در فضای خاکستری دور دست کشیده شده بود، جایی که پر از کوهستانهای عجیب و غریبی بود که با رنگ آبی‌شان در برابر آسمانی عظیم قرار گرفته بودند. دره، رودخانه‌هایی با تنگه‌هایی عمیق و دامنه‌هایی ترسناک و کوههایی حجیم داشتند، که قله‌هایشان تا ابدیت آسمان سر کشیده بودند.

آن صدا دوباره فریاد زد: «این طرف». در طول ارتفاعات آبریز آنقدر راه رفتم تا به صخره‌ای عظیم رسیدم، مکث کردم و برای چند دقیقه گوش کردم. چیزی نبود مگر صدای جیک‌جیک چند پرند که از درون شاخه‌های پیچ در پیچ درختان می‌آمد. هیچ چیز وجود نداشت مگر عظمت سرزمین مقابلم، جایی که کوههای حجیم آن مانند اهرامی به درون آسمانها نفوذ کرده بود.

فریاد زدم: «کجا هستی؟»

پنجم زمان

هرکس که بود، قطعاً نمی‌توانست بخشی از گل‌نیرانجان باشد. اینجا شباهتی به سرزمین او نداشت. من در جهانی دیگر بودم. هرکجا که بود، کسی مرا در آنجا می‌شناخت. شاید شریر یا یکی از ساحران بود. ما اتحادمان را در آن انعکاس از دست داده بودیم، ولی شاید در نقاط معین و دور از هم قرار گرفته‌ایم و شریر داشت مرا با صدایش راهنمایی می‌کرد.

صدا از سمت چپ به من جواب داد: «اینجا!»

در جهت صدا چرخیدم، از صخره‌ها بالا رفتم و در طول تنگه‌ای که به سمت پرتگاهی مرتفع می‌رفت راه افتادم. قدم‌هایم سنگین بود و من هرچه تلاش می‌کردم تا خودم را به ارتفاع برسانم، چیزی مرا به زمین می‌چسباند. گویی جاذبه‌ای در آن وجود داشت.

برای در امان ماندن از تابش آفتابهای سه‌گانه لحظاتی در پناه صخره‌ای عظیم ایستادم. فکر عجیبی در درونم جریان یافت؛ اگر منحنی‌ها قابل انعطاف‌تراز خطوط شکسته باشند، پس یک خط منحنی می‌تواند در هر لحظه جهتش را تغییر دهد. بنابراین هر خط جدید مقدم بر خط پیش خواهد بود. اگر این امر واقعیت داشت، پس درک «سهولت در امر حرکت» به میزان تسلط من بر جریان زمان و نگاه داشتن آینده در حال بستگی داشت و در نتیجه، تمام جریان بستگی به ریتم حرکت داشت. زیرا نظم در ریتم، نشان دهنده نوعی ارتباط بین فرد و نیروهای طبیعت است. بله، شاید به اسرار زمان نزدیک شده باشم.

آوایی که صدایم کرد، افکارم را بر هم زد. پناهگاه را ترک کردم و با رنج فراوان به روی صخره‌های بالا رفتم و در مقابل دیواره پرتگاه قرار گرفتم. در اینجا

فصل دهم

همه جهان پایان یافته بود و در مقابلم چیزی نبود. مثل کوههای گسترده در آسمان که قله‌هایشان در میان ابرها پنهان شده بودند. کیلومترها به سمت چپ و راست و بالا رفته بودم و اکنون در ناامیدی نشسته بودم و فکر می‌کردم که شاید شیریر با من بازی می‌کرد و یا مقاومت‌م را امتحان می‌کرد. از این ماجرای بی‌معنی عصبانی شده بودم.

ناگهان دگرگونی‌ای در فضا رخ داد. چیزی مثل یک جریان الکتریکی که از ارتفاعات بالای کوه می‌آمد، فضای پیرامون مرا پر کرده بود بالا را نگاه کردم. همچنان که ابرهای بالای ارتفاعات کنار می‌رفتند، چیزی مانند وزش بادی سرد را احساس کردم که به نظر می‌رسید از سرزمین یخ زده‌ای به سوی من می‌آمد و مرا در موقعیتی سخت و ساکن، منجمد می‌ساخت.

آن بالا، در روی تخته سنگی عظیم، گل با چهره شیطانی‌اش نشسته بود و در دستش شمشیر برنزی عظیمی که در زیر نور آفتاب می‌درخشید، قرار داشت. صدای گل مثل صاعقه‌ای در کوهستانها پیچید: «آه. تو به روزهای آخر زندگی‌ات نزدیک شده‌ای دوست من. تو هم مانند همه دوستان شورشی‌ات به این دام افتاده‌ای. تو را قطعه قطعه می‌کنم و بدن کرکس‌وار نورانیت را خوراک حلزونهای غول‌آسای رودخانه (یدیک) خواهم کرد.

برای مردن آماده‌ای؟»

در حالی که مثل برگی در طوفان می‌لرزیدم با جسارت پاسخ دادم: «هنوز نه!» صورت جذاب گل با مهربانی پرسید: «چرا می‌خواهی نابودیت را به تعویق بیندازی، آیا بهتر نیست که نابود شوی و از هیچ چیز خیر نداشته باشی و مجبور

پنجه زمان

نباشی بقیه روزهای مستمرت را در جهت ادامه خیانت تلاش کنی؟»

در پاسخ فریاد زدم: «من باید یک چیزی را بدانم.»

«چه چیزی می‌خواهی بدانی؟»

«من آگاهی می‌خواهم و برای بدست آوردنش باید مدتی ادامه حیات بدهم.

بخشنندگی شما بسیار است و بنابراین باید این فرصت را به من بدهید.»

نمی‌دانستم که آیا حيله‌ام در مقابل این هیولای وحشتناک آشکار می‌شود یا نه. گل بلند خندید: «آه بله. ای موجود ناتوان! قوه درک تو بسیار کم است بنابراین سودی ندارد که فضایی از تداوم زمان را اشغال کنی. من نباید به کسی که اجازه میدهد، توسط دامهای ساحران یک احمق از او بسازند، اجازه ادامه حیات بدهم.»

«تقصیر من نبود که آنها فرار کردند، ای با عظمت!»

گل گفت: «بله، آنها فرار کردند. ولی مدت زیادی طول نخواهد کشید. زمان سازان به دنبالشان هستند و پیش از آنکه ساحران به مرز برسند، دستگیر می‌شوند. بعلاوه، تمامی مرزها بسته شده‌است و برای آنها دیگر شانس فراری وجود ندارد.»

فریاد زدم: «شما آنها را پیدا خواهید کرد. پس من چی؟ آیا فرصتی برای ادامه حیات می‌یابم تا آنچه را که قرار بود قبل از نابودی‌ام بدست آورم، دریافت کنم؟»

«ای موجود زمینی، چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟»

«آیا واقعاً خداوندی هست که بر جهان جهانها حکم می‌راند، یا چیزی وجود

ندارد مگر خلایی که توسط شیطانی مثل تو بر آن فرمانروایی می‌شود؟»

گل از ته دل خندید: «ای احمق! چند بار به تو بگویم که این من هستم که بر تمامی جهان حکومت می‌کنم. دیگری وجود ندارد. اینک که موضوع رابه تو گفتم،

خودت را برای نابودی آماده کن!»

ناله کردم: «صبر کنید، خداوندگارا، یک چیز دیگر هم هست.»

سر شیطانی کل لبخند زنان نگاه چپ چپی به من کرد: «آن چیست؟»

پرسیدم: «راز زمان چیست؟»

کل قدمی بر روی تخته سنگ برداشت و شمشیرش را رو به پایین گرفت و به

آن تکیه داد و در حالی که دو سرش در هوا تکان می‌خوردند، گفت:

«ای ابله، تو از همه چیز مگر شمشیر دیمیو که در دستهای من است گریخته‌ای،

هیچ کس نمی‌تواند از آن فرار کند. بنابراین من با خونسردی تمام از این فرصت

استفاده خواهم کرد. حالا می‌پرسی راز زمان چیست؟

دوست عزیز! مسلم است که من هیچگاه راز زمان را آشکار نخواهم کرد، زیرا

هر انسانی باید خودش آنرا دریابد. علم واقعی زمان هنگامیکه در کنار علم زمینها

قرار می‌گیرد، بسیار متفاوت خواهد بود.

علم شما بواسطه نیروی تعقل، ماده را تشریح می‌کند و ذهن را به حال خودش

باقی می‌گذارد. دانش این سرزمین، در جستجوی توسعه و ویژگیهای جدیدی از تفکر

می‌باشد. ما می‌دانیم که پیشروی در دانش جهانهای درونی بسیار مشکل‌تر از

جهانهای مادی است.

در جسم، تلاش برای یاد گرفتن بسیار طبیعی است و شخص با افزایش

تلاشش در اجرای قوانین، یاد می‌گیرد. در جهان من، تو باید در هیجان باشی و با

غلبه بر موانعی که نسبت به طبیعتت، بیگانه هست، پیشرفت کنی. اینجا سرزمین

ذهن است، و ذهن درست مانند یک سرزمین عجیب است، در حالی که دنیای

مادی برای ذهن بسیار آشناست و ذهن در منزل خودش به سر می‌برد. بدین خاطر

شاید جهالت نسبت به کالبد نورانی برای موجودی که باید خود را به منظور عمل

کردن وجود خارجی بخشد، مفید است. همین، پاسخگوی ضرورت زندگی‌ات

می‌باشد.

عمل شما بر روی ماده اعمال می‌شود، ولی هر چقدر دانش ماده متقاعد

کننده‌تر می‌شود، اعمال، اعتبارشان را از دست می‌دهند. جای تردید است که شما

موجودات زمینی، بطور مؤثر عمل کنید، در مورد عملی که می‌خواهید انجام دهید

فکر کنید، کاری را که انجام داده‌اید بفهمید، و تصور درست و روشنی از آنچه که

ممکن بوده است انجام دهید، داشته باشید.

شما هیچ وقت نمی‌توانید با مطالعه ساختمان ماده، به معنای واقعی ذهن دست

یابید و شخص باید از طریق تصویری که ذهن به او عطا می‌کند، بدان برسد. از

آنجایی که نارسایی تصویر، ناشی از واقعیتی است که به ذهن نشان داده شده، پس

باید ذهن را از فضا و زمان جدا کنیم. وقتی چنین می‌کنی، تصویر را به سمت

خودش برمی‌گردانی و یکباره قادر به فهم ذهن می‌شوی. تصویر مستقیم ذهن

توسط ذهن، شما را به مشاهده مستقیم همه چیز می‌رساند.»

کل به نرمی خندید: «تو به زشتیها و زیباییهای جهان من نگریسته‌ای. بی‌آنکه

آگاه باشی که در دام هر دو افتاده‌ای. ناخوشایندی و ترس درون زشتیها، تو را از

طریق احساسات رنج و غم به دام انداخته‌است. از طرف دیگر، زیباییها هم

تورا بوسیله شگفتی و تحسین به دام خویش کشانده. این، راز حکومت من است.

بخصوص در مورد زیبایی. زیرا تمامی ستایشگران، خود را در وضعیتی حساس

فصل دهم

قرار می‌دهند و بدین وسیله، درجه مقاومت خود را تا مرحله‌ای از تأثیرپذیری مطلق، پایین می‌آورند. بنابراین، مردمان من تحت کنترل من‌اند. این مورد مربوط به تمام هنرها، مخصوصاً موسیقی می‌شود. موسیقی مرحله‌ای از هسینوتیزم را مهیا می‌سازد و من بوسیله این جادو می‌توانم، حکومت کنم.

توجه مردمان نسبت به زمان بدین گونه سلب می‌شود. وقتی انسان نسبت به زمان آگاهی نداشته باشد، فقط تداوم وجود خواهد داشت. آنگاه به مرحله‌ای می‌رسی که می‌فهمی بود، می‌تواند نابود شود ولی تداوم هیچ وقت از بین نمی‌رود. اگر هیچگونه تغییری در خلقت نباشد، بنابراین تغییری هم در زمان نیست. پس فقط، تداوم هست و اگر تغییری در آثار نباشد، تداوم همچنان پابرجاست. جریان خلاقیت تفاوتی با جریان بقاء نمی‌کند، زیرا چنین چیزهایی که وجودشان همیشگی است فقط بطور تصادفی، از هم تفکیک می‌شوند. این مورد بدین خاطر است که آنها تابع حرکت می‌باشند و وجود داشتن، امری آنی است. پس می‌بینی که همان روش عملی که من برای شکل دادن به قوانین وجودی در میان موجودات سوخشامی بکار می‌برم، تعیین کننده، بقاء آنهاست.

تداوم یا زمان متوالی با وجود داشتن بطور متوالی، یکی است. به بیان دیگر، یک تداوم واقعی و متوالی در واقع پافشاری موجودی است مثل خودم که بخشهای او بی‌وقفه جاری‌اند، به طوری که محدودیتهایی که ذهن معمولاً در بخشهای او اعمال می‌کند، حذف می‌شوند. بنابراین، وجود مداوم فقط در حرکت یافت می‌شود. حرکت، به معنای دقیق آن، تنها واقعیت جهانهای شماست که در آن، وجود فقط طی یک جریان تجدید دائمی، ادامه می‌یابد. بنابراین حرکت، که شامل بخشهای

۱۱۱

پنجم زمان

گذشته، حال و آینده است، چیزی در مورد ایست یا استراحت نمی‌داند. ظهور یک چرخه، نشان دهنده محو شدن چرخه دیگری است. آنچه را که مربوط به زمان می‌شود، «تغییر» نمایان می‌کند. این، نتیجه عملکرد قطبین زمان می‌باشد؛ یعنی آغاز و پایان.

حرکت متوالی به انواع گوناگون تقسیم می‌شوند، که هر یک توسط نوع هدف نهایی و آن، تعیین می‌شود. سه نوع واقعیت را می‌توان در حرکت انتهایی یافت؛ مکان، کمیت و کیفیت. حرکت مکانی، حرکتی موضعی، از جایی به جای دیگر است؛ حرکت کیفی، عبور از یک کیفیت به کیفیت دیگر است و حرکت کمی، افزایش تصاعدی یا تنزلی در حجم موجود است.

با این حال می‌بینی که من اجازه می‌دهم زمین، حرکات محلی و مکانی داشته باشد و وجود واقعی زمان، ناشی از حرکات متوالی و مستمر می‌باشد. زمان زمینی از تداوم واقعی درست شده است که شما آن را به روزها، ماهها و سالها تقسیم می‌کنید و دارای وحدتی واقعی است زیرا تداوم واقعی حرکات صوری منظومه شمسی به دور سیاره است. ولی این، همان زمان نسبی است که مقیاس نسبیت ناقص شما موجودات زمینی است.

در این جهان متوجه می‌شوی که زمان، محدودیتهایی بر مواد مادی اعمال نکرده است. در اینجا ما از حضوری دائمی و پایدار، لذت می‌بریم. ما بالاترین جهانها هستیم، و من، کل نیرانجان، پادشاه تمام کهکشانشا، کیهان و جهانم.»
صدای یکنواخت گل همراه با خنده‌ای بلند در تمامی کوهستانها مانند رعدی پیچید و آسمانها و دره‌ها را بهم کوفت. من به عقب افتادم و شروع کردم به دویدن.

۱۱۲

با تمامی سرعت و وجودم می‌دویدم.

کل فریاد زد: «ای موجود زمینی، فرار کن. با تمام وجودت بدو و فرار کن. زیرا شمشیر دیمبو هر لحظه ممکن است بر تو فرود آید! بدو! بدو! تندتر!»
از کناره‌های کوهستان و لبه تخته سنگی به پایین سر خوردم و به سوی رودخانه‌ها و تپه‌ها سرازیر شدم، بی‌آنکه متوجه باشم که دارم از درون اتمسفر عبور می‌کنم و روی زمین نیستم. به سرعت از درون تنگه‌های تونل مانند و از لابلاهای سنگهای عظیم و کوهستانهای پوشیده از جنگل که ارتفاعشان تا آسمانها بود و مه اطرافشان را فرا گرفته بود. عبور می‌کردم. در فضای گرم دره‌ها و از میان تاریکیها به این طرف و آن طرف پرواز می‌کردم و سلسله‌های کوهستانی و تنگه‌ها را پشت سر می‌گذاشتم.

در نزدیکی لبه کوهی که فضای سردش به دورم می‌پیچید، مکثی کردم و به اطراف نگاهی افکندم. هیچ چیز در تعقیب نبود. خیلی عجیب بود، چون کل نیازی به تعقیب نداشت او به سادگی می‌توانست خود را منعکس کند و در آنجا باشد و یا می‌توانست نگهبانان خود را خیلی سریع‌تر از پرواز من، به دنبال بفرستد.

با صدای بلند پرسیدم: «چرا؟»

صدایی در آن نزدیکیها گفت: «چون من کمکت کردم.»

چرخیدم و لائوس را در لبه تنگه دیدم. رنگ طلایی زیبایش زیر نور آفتاب می‌درخشید؛ چشمهای سبز رنگش مانند جواهرات درخشان و مملو از غروری جذاب بود. دیگر برای اینکه بخواهم به راهم در آن طرف کوهستانها ادامه دهم و او را بر جای بگذارم، دیر شده بود.

«تو چرا اینجا ای؟»

بعد از اینکه این سؤال را پرسیدم با خود فکر کردم که تحت چنین شرایطی، این احمقانه‌ترین سؤال ممکن بود.

او پاسخ داد: «سعی کردم به دنبالت بیایم. وقتی از منزل دی‌رادا فرار کردیم، من خیلی آهسته تر از تو منعکس شدم و بلافاصله با سرعت زیاد پشت سرت آمدم. بعد تو با مشکلات فراوانی مواجه شدی، زیرا کل ترا به قله‌ها کشانده بود تا به قتل برساند. ولی آنقدر ارائه فلسفه‌اش برای خودش جالب بود که فراموش کرد تو را با شمشیر دیمبو نابود کند.»

با تعجب پرسیدم: «شمشیر دیمبو چیست؟» و به او نزدیک‌تر شدم. به نظر بی‌خطر می‌رسید، ولی شک داشتم که آیا کل دوباره او را تحت کنترل خود درآورده است یا نه. نهایتاً او افکار مرا خواند و گفت: «شریر مرا آزاد کرده است. من دیگر تحت کنترل نیستم. می‌توانم به اختیار خودم بیایم و بروم. می‌شنوی؟ می‌توانیم با هم باشیم. در زمین، در آسمانها و تا پایان جهانها. از من بخواه که همراهت بیایم، به تو ثابت خواهم کرد.»

مدتها به او نگاه کردم و هیچ نگفتم. بعد از مدتی او دوباره شروع به حرف زدن کرد: «می‌خواستی درباره شمشیر دیمبو بدانی؟ بله! شمشیری قدیمی است که توسط یکی از جنگجویان معبد کل که نام او دیمبو بود مورد استفاده قرار می‌گرفت؛ جادوی آن در روزگار دیمبو شگفت‌انگیز بود. این شمشیر کمک کرد تا ارتشهایی را که برای تسخیر ما می‌آمدند، شکست دهیم. هر گاه کل بخواهد کسی را با دستهای خودش بکشد، از آن استفاده می‌کند. این بار موفق نشد چون من او

را از این کار بازداشتم.»

با ناباوری گفتم: «تو او را بازداشتی؟ چگونه توانستی گل را متوقف کنی.»
لائوس خیره و ساکت به من نگاه کرد، «وقتی شریر نیروی گل را از روی من برداشت، در منزل دی رادا مرا تحت کنترل خودش درآورد. هم اکنون او از طریق من عمل می‌کند و به همه ما کمک می‌کند.»

برای لحظاتی ایستادم و اجازه دادم که این اطلاعات در من جاری شوند. به نظر نمی‌رسید که اینطور باشد، ولی این امر با توجه به دانش عجیب ساحری این جهان وجود داشت، غیر ممکن هم نبود. هیچ چیز نبود که او نداند و یا اینکه فضا و زمان بتواند او را از انجام خواسته‌اش باز دارد. زیرا حیاتش، ابدیت را درون خود وثیقه داشت. او نمی‌توانست در فضا و زمان محدود شود.

اعمال ساحران کاملاً به دور از تأثیر ماده و همیشه، آنی بود. ساحر می‌توانست در یک چشم برهم زدن از یک عمل خارق‌العاده به عملی دیگر بپردازد.

بالاخره گفتم: «فکر می‌کنی شریر ما را از این خطرات نجات دهد؟ آیا کل بزرگ بالاخره شکست می‌خورد؟»

سرش را تکان داد: «بله، البته، ولی باید به آرامی حرکت کنیم، زیرا اگر پنجه‌های زمان را آزاد کند، همه چیز گم می‌شود!»

به لائوس نگاه کردم و با خود گفتم شاید این واقعیت داشته باشد. شاید او از دست گل نیرانجان آزاد شده باشد. گرچه هنوز واقعیت را نمی‌دانستم. هیچ کسی را نداشتم که بتوانم به او اعتماد کنم و نمی‌دانستم از کدام طرف باید بروم. می‌بایست به او اعتماد کنم. بعلاوه، هنوز کمی از احساساتم نسبت به این موجود بسبری

عجیب، باقی مانده بود.

گفتم: «خیلی خوب. کجا باید برویم؟»

«باید سعی کنیم که به ترتا برسیم. جایی که شریر احتمالاً منتظرمان است.»
پاسخ دادم: «بله. فراموش کرده بود که باید شریر را در آنجا ملاقات کنیم. در انعکاس اشکالی پیش آمد و من به اینجا آمدم. چقدر به ترتا باقی مانده است؟»
«تقریباً راه درازی است. ولی شاید در طی چند گذر از خورشیدهای سه‌گانه به آنجا برسیم. حالا باید برویم.»

آن مکان گرم را ترک کردیم و از کناره‌های کوهستان راه افتادیم و به دقت مواظب بودیم که گل با شمشیرش به طور ناگهانی در برابرمان ظاهر نشود. روزی آفتابی و گرم بود و قله‌های درخشان در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند.

آن منظره بی‌نظیر مرا به یاد حل کردن مشکل زمان انداخت. هر گونه سنجش تداوم، می‌بایست از حرکت مشتق شود. به نظر می‌رسید که آن قله‌ها واقعاً بدون حرکت‌اند، بنابراین حالت تداوم را تداعی می‌کردند. آنگاه فکر کردم که در این جهان، زمان ثابت به نظر می‌رسد. زمان، چیزی بیش از سنجش نسبی رشد موجودات مخلوق و فراتر از تمام مرزهای تداوم آنها بود.

ما از مزارع گل‌های وحشی و از تنگه‌ها گذشتیم. در حالی که در برف و یخ دست و پا می‌زدیم، از رودخانه‌های وحشی یخزده‌ای هم که از ارتفاعات سرازیر شده بودند، عبور کردیم. من به لائوس که به نظر می‌رسید راه‌های عبور از میان این گذرگاه‌های غیر قابل عبور را به راحتی می‌شناسد، متکی بودم. بالاخره به ارتفاعات پایینی رسیدیم، جایی که خورشید آئینه‌وار درون مزارع می‌تابید.

فصل دهم

ابره‌های سفید از روی تپه‌های صورتی رنگ می‌گذشتند. آن پایین و در وسط سرزمینی درخشان و زیبا و ساکت، توده‌های زشت مربع شکل و خاکستری رنگ قرار داشتند. لائوس ایستاد و با انگشت زرد رنگش به آنجا اشاره کرد:

«فکر می‌کنی بتوانیم در روز روشن به آنجا برویم؟». آنگاه سرش را تکان داد و گفت:

«بهرتر است هنگام شب به آنجا برویم. شاید حدود نیمه شب. ولی نمی‌دانم شریر و دیگر ساحران در کجا ساکن شده‌اند؟»

به آهستگی گفتم: «این برای ما مشکل می‌آفریند. فکر می‌کنی به جز ورود به دهکده راه دیگری وجود داشته باشد؟»

«منظورت ارتباط با شریر از طریق انعکاس فکری است؟»
تایید کردم.

گفت: «نه، ممکن است خیلی خطرناک باشد. زیرا اگر گل ما را تعقیب کرده باشد، می‌تواند با ردیاب زمانش افکارمان را بخواند.»

«پس فکر می‌کنی بهترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم چیست؟»
«باید صبر کنیم و شب به آنجا برویم. من می‌توانم با رئیس دهکده ارتباط برقرار کنم. او به من اعتماد خواهد کرد، زیرا من یکی از مردمان سوخشام هستم. می‌توانم اطلاعات درستی در مورد شریر بدست بیاورم.»

در حالی که به سنگ پشت سرم تکیه می‌دادم گفتم: «بله، این بهترین نقشه است.»

دیگر زمان، به معنای عبور یکی از خدایان نبود که با پرواز خود در فضا ما را

پنجه زمان

متوجه خود سازد. بدون تردید، زمان نمی‌توانست جایگاهی فراتر از مکان داشته باشد بلکه تنها، انعکاسی بی‌انتها بود. از آنجایی که من در کالبدم نبودم، پس جای دیگری بودم و بودن در جای دیگری در این سرزمین عجیب، بدین معنا بود که اگر شخص توسط وزن بدنش عقب نگه داشته نشود، می‌تواند هر جایی که می‌خواهد باشد. بنابراین فرد در جهانی زندگی می‌کرد که در آن موانع، همانند کلمات بی‌صرفی که در زمین بکار می‌رفتند، توهمی بیش نبود.

سرچشمه آگاهی ما نیروی الهی بود و لذا زمان تنها خیالی بیش نبود. زمان و طبیعت، مواردی نبودند که کاملاً از من مجزا باشند. ما گذر زمان و همچنین ذهن را اندازه‌گیری و تا حدی آنرا خلق می‌کردیم. استقرار مادی وقایع در زمان همانقدر غیر ممکن بود که استقرار مادی یک شی در فضا. من به دفترچه جان اسکالی احتیاج داشتم.

لائوس ناگهان فریاد زد: «نگاه کن!»

ناگهان افکارم از هم گسیخته شد. در میان ابره‌های دهکده تر تا، گل‌نیرانجان به خانه‌های زیر پایش نگاه می‌کرد. شمشیر دیمبو در دستش بود و آماده بود تا هر کسی را که بر سر راهش قرارگیرد، مورد اصابت قرار دهد.

با کنجکاوی پرسیدم: «آیا ما را می‌بیند؟»

پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم. ولی به نظر می‌رسد منتظر ماست. این بار، این به معنای نابودی حتمی ماست.»

به نرمی گفتم: «نه. اگر دفعه قبل از دست او فرار کردیم، این بار هم می‌توانیم.»
«ولی کجا می‌رویم؟»

فصل دهم

«تو باید مخفی گاهی این طرفها بشناسی؟»

او سرش را تکان داد: «غیر ممکن است که فرار کنیم. او ما را در همه جا پیدا خواهد کرد.»

سخت در فکر فرو رفتیم. اگر آن دفترچه اسراری نزد من بود، شاید پاسخ همه آنچه را که به دنبالش بودیم، در آن پیدا می‌کردیم: کلید زمان، راز فرار از این دنیای کابوس‌وار و آن غولی که در تعقیبمان بود.

ناگهان چیزی بر من آشکار شد، اندیشه‌ای که شاید به معنای پایان این درگیری وحشتناک بود. خیلی ساده بود، البته اگر می‌توانستیم آنرا اجرا کنیم، زیرا به نظر می‌رسید که موانع زیادی بر سر راهمان باشد.

با هیجان گفتم: «لائوس، من نقشه‌ای دارم. من و تو می‌توانیم با همدیگر از این جهان برویم، البته ممکن است با خطراتی هم مواجه شویم.»

لائوس سرش را بالا گرفت و گفت: «چیست؟ من آماده‌ام با هر خطری مواجه شوم تا از این سرزمین تاریک و بندگی در آن آزاد شوم.»

«ما چگونه می‌توانیم وارد کاخ نور بشویم؟»

با چشمهای سبز رنگش که درشت‌تر شده بود به من خیره شد و گفت:

«بله، می‌دانم. ولی آنجا چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

«اگر دستم به آن دفترچه برسد، اوضاع درست می‌شود. باید راز زمان را حل

کنیم تا قادر به ترک این سرزمین شویم.»

لائوس زمزمه کنان گفت: «ولی این غیر ممکن است، ما گیر می‌افتیم.»

سرم را تکان دادم و دوباره فکر کردم. درون تصاویر متراکم ذهنی‌ام، تصویری

پنجه زمان

مقدم بر همه وجود داشت که هم اکنون عمق آنرا مشاهده می‌کردم. آنهم، جایگاه عواطف بود که در عین حال مبدا تمامی اعمال بود. من در مرکزیت جهان خودم همین تصویر خاص را پذیرفته بودم. اگر می‌دانستم که چگونه این تصویر را تغییر دهم، آنگاه همه چیز تحت کنترل من قرار می‌گرفت و مهمتر اینکه می‌توانستم لائوس را هر جا که می‌خواهم به‌مراه خودم ببرم.

این، کلید راز بود. ولی به آن دفترچه احتیاج داشتم تا بدانم که این کلید در کجای من نهفته است.

دستهایم را روی شانه‌هایش گذاشتم و گفتم: «این فرصتی است که باید از آن استفاده کنیم. اگر اقدامی نکنیم، توسط گل در این جهان ناپدید خواهیم شد. آیا نمی‌خواهی از این فرصت استفاده کنی. زندگی‌ات را در راه چیزی قمار کن که شاید نجاتت بدهد. به‌رحال بهتر از این است که بگذاریم گل بدون هیچ مبارزه‌ای ما را همراه خود ببرد؟»

آه عمیقی کشید و گفت: «عزیزم، فکر می‌کنم همین‌طور است که می‌گویی. همانگونه که احتمال دارد در کاخ بمیریم، ممکن است در اینجا بمیرم.»

«ما تسلیم نمی‌شویم و این، به معنای زندگی است. تو راه کاخ را می‌دانی؟ خیلی دور است؟»

لائوس به سمت چپ اشاره کرد و گفت: «خیلی دور نیست. پشت آن کوه‌هاست. رفتن به آنجا زیاد طول نمی‌کشد.»

شاید گل از ورودمان آگاه نشود. اگر اینجا بماند و صبر کند، می‌توانیم فرار کنیم، به کاخ برویم و دفترچه را بدزدیم و قبل از اینکه او متوجه غیبتمان بشود،

اینجا را ترک کنیم.»

گفتم: «خیلی خوب پس باید راه را بمن نشان بدهی زیرا من به این سرزمین کاملاً ناآشنا هستم.»

برخاست و مدتی طولانی بی آنکه حرکت کند بمن نگاه کرد. سپس برگشت و به سمت کاخ برآه افتاد.

فصل یازدهم



دفترچه سرای

طبق معیارهای زمینی، ساعتها طول کشید تا ما به کوهستان نور رسیدیم. لائوس کوه بلندی را دور زد و به غاری در سمت غربی رسید. توقف کوتاهی کرد و دور و اطراف را برانداز کرد تا کسی در کمین نباشد. ظاهراً کسی دیده نمی شد، آنگاه وارد شدیم و در تونلی تاریک به سمت حیاط کاخ نور برآه افتادیم. البته این تونل بخشی از جایی بود که کوتوله های زمان ساز در آن کار می کردند و به گاراژ تعمیر اتومبیل شباهت داشت و من به دلیل قطعات زیادی که در آنجا به روی هم انباشته شده بود، چیزی بیش از این متوجه نشدم.

لائوس در آنجا مکثی نکرد و حتی آنقدر اهمیت نداد که توضیح دهد، زمان سازان در آنجا چه می کنند، گرچه من حدس می زدم که عملیاتشان مربوط به بخشهایی از زمان بود که به همدیگر وصل می شد تا استمرار را به وجود آورد. در عین حال به نظر نمی رسید نیرویی به غیر از نیروی مطلق بتواند تمامی جهانها را توسط عملیاتی مکانیکی تحت تأثیر قرار دهد. پس آیا این امکان داشت که کل، همان نیروی مطلق جهانهای ما باشد؟ نه، امکان نداشت. زیرا او بیشتر شبیه به

فصل یازدهم

بخش شیطانی طبیعت بود تا بخش نیکویی که به نوع انسان داده شده بود.

بالاخره لائوس در مقابل در بزرگ تونل ایستاد.

«این، ورودی کناری کاخ است، وقتی این در را باز کنم، دیگر همه چیز به عهده توست، زیرا کوچک‌ترین حدسی از اینکه دفترچه در کجاست، نمی‌توانم بزنم.»

گفتم: «فکر می‌کنم بدانم. اگر مرا به سالن پذیرایی که آن روز روی پرده دیدیم، ببری، آنرا پیدا خواهم کرد.»

«تو را به آنجا می‌برم. ولی باید مراقب باشیم. خیلی طبیعی راه برو و طوری رفتار کن که گویی به اینجا تعلق داری. این طوری شانس ما خیلی بیشتر از آهسته راه رفتن است.»

گفتم: «خیلی خوب. این احتیاج به کمی جسارت دارد. تو راه را نشان بده و من به دنبالت می‌آیم.»

او از درون راهروهای طویل و وسیع که طاقشان بلندتر از آن بود که دیده شود، عبور کرد. دیوارها به طور عجیبی، تزیین شده بود، بنحوی که نمی‌توانستم سرچشمه الهامات آنرا تشخیص دهم. کوتوله‌ها بدون کوچک‌ترین توجهی به ما از کنارمان می‌گذشتند. زوج‌هایی زیبا با گل‌هایی سفید در سرشان، در حالی که عاشقانه با یکدیگر صحبت می‌کردند از مقابل ما عبور می‌کردند. دیگران، زنان و مردان، بدون کوچک‌ترین توجهی از کنارمان می‌گذشتند و هر کدام به جایی می‌رفتند. مؤبدان - جنگاور هم در مقابل درهایی که مربوط به سالنهای جلسات بود، نگهبانی می‌دادند.

پنجم زمان

از مقابل دری گذشتیم که نگهبانان در کنار آن به حالت آماده باش ایستاده بودند. آنها این بار به طور مشکوکی به ما نگاه کردند. لائوس یکی از آنها را شناخت، ولی طوری رفتار کرد که گویی او را نمی‌شناسد. وقتی به اولین پیچ راهرو رسیدیم، او ایستاد و به عقب نگاه کرد. درست حدس زده بود زیرا نگهبان ما را تعقیب می‌کرد. اما او از سالن عبور کرد و به ما نگاه نکرد و ما به راهمان ادامه دادیم تا به درهای زیادی رسیدیم.

لائوس گفت: «حالا رسیدیم. باید چه کار کنیم؟»

به آرامی گفتم: «از همین جا آغاز می‌کنیم، درست مثل اینکه هیچ مانعی وجود ندارد.»

او در را گشود و ما وارد شدیم. همان سالن مربع شکل بسیار عظیم بود که با چراغهای بزرگ الماس گونه در سقف و نورهای سبز و قرمز، مزین شده بود. تختی که گل‌نیرانجان بروی آن می‌نشست، در انتهای سالن قرار داشت. من با احتیاط تمام به جستجوی دفترچه که هنوز امکان داشت در آنجا وجود داشته باشد، برآمدم. اگرچه، اصلاً نمی‌توانستم به جایی مشخص از این سالن که مخفی‌گاه دفترچه بوده باشد، فکر کنم.

به یاد داشتم که گل‌نیرانجان در آن روز، درست زمانی که جان اسکالی گفته بود که نسخه‌ای از آن دست نوشته‌ها را در سیاره زمین در جای امنی مخفی کرده است که تنها برای کسانی که از آن محافظت می‌کنند، قابل شناسایی است و از آن دانش بر علیه امپراطور سوخشام استفاده خواهند کرد، دفترچه را به سوی جان اسکالی پرت کرده بود. ولی از آن لحظه به بعد، چه اتفاقی برای دفترچه افتاده

فصل یازدهم

است؟

به نظر می‌رسید پاسخ دادن به این سؤال بی‌فایده باشد. لائوس بی‌آنکه کمکی کند، به دنبال می‌آمد و نمی‌دانست که چه کار کند. هر دوی ما تحت تأثیر اشتیاق بی‌حد من در جهت یافتن دفترچه بودیم.

او گفت: «گوش کن.»

از راهرو، صدای پایی که به سمت آنجا می‌آمد، بگوش می‌رسد. لائوس را به پشت پرده‌های ضخیم یک طرف اطاق کشیدم و با اشاره کردم که هیچ حرکت و صدایی نکند. قدمها به پشت در رسیدند و مکث کردند. سپس در باز شد و عده‌ای وارد شدند. در گوشه و کنار اطاق صداهایی بلند شد ولی آنقدر آرام بود که متوجه نمی‌شدم چه می‌گویند. با این حال حدس می‌زدم که آنها، مؤبدان - جنگاور هستند که دنبال ما می‌گردند.

پشت آن پرده‌های کلفت داشتیم خفه می‌شدیم با این حال سعی می‌کردیم که بر احساسمان مسلط باشیم. بعد از مدتی، نگهبانان یا هر که بودند، دست از جستجو برداشته، از سالن بیرون رفتند و درها را بستند. مدتی صبر کردم، سپس از مخفی‌گاه بیرون آمدم و لائوس را هم به دنبال کشیدم. او به سمت در رفت و گوشش را به آن چسباند تا بفهمد صدایی می‌آید یا نه.

«این قسمت کاخ را ترک کرده‌اند، باید عجله کنیم. دامی که گسترده‌اند دارد وسیع‌تر می‌شود و ما به زودی گیر می‌افتیم، مگر اینکه هرچه زودتر فرار کنیم.»

حسابی گیج شده بودم و نمی‌توانستم مخفی‌گاه دفترچه را به یاد آورم: «دفترچه باید یک جایی همین جاها باشد.»

پنجم زمان

لائوس گفت: «اطاق سریر آنجاست.»

گفتم: «اطاق سریر؟»

ناگهان یادم آمد که جایی نزدیک سریر گل‌نیرانجان، طاقچه‌ای توی دیوار بود و دفترچه بدون هیچ محافظتی در آن طاقچه قرار گرفته بود. آیا در تصاویر و رویاهایم محل آنرا دیده بودم؟ به یاد نداشتم، ولی اهمیتی نداشت. آنچه مهم بود، این بود که در آنجا قرار داشت.

لائوس پاسخ داد: «بله. همان جایی که دادگاههای گل‌نیرانجان برگزار می‌شود.

می‌خواهی امتحان کنیم؟»

گفتم: «بله! همین حالا راه را نشان بده.»

سالن پذیرایی را ترک کردیم و به آرامی از راهرو عبور کرده، وارد اطاق سریر شدیم. اطاق، مملو از چراغهایی با نور آبی بود که مانند یخ پاره‌هایی بنظر می‌رسیدند که از سقف چکه می‌کردند. من در مرحله آگاهی خاصی قرار داشتم که به نظر می‌رسید کل وجودم را به صورت چشم بزرگی که درون حفره جهان می‌غلطد، مبدل کرده است.

سریر طلایی در وسط اطاق قرار داشت. فرش قرمز رنگی تا لبه آن انداخته بودند و من تقریباً انتظار داشتم گل را بینم که روی آن نشسته و منتظر ماست، با دوسرش که هر سانت از وجودمان را زیر نظر داشت. تخت مرا خفه می‌کرد، زیرا به نظر می‌رسید که مملو از قدرتی است که ما را به خاطر تعدی مان متهم می‌کرد. تقریباً در حالتی منجمد ایستاده بودیم، تا اینکه بالاخره یادمان آمد که برای چه به آنجا رفته‌ایم. لائوس را تکان دادم و به او اشاره کردم که دیوارهای روبرو را

فصل یازدهم

بگردد و خودم نیز شروع به گشتن دیوارهای نزدیک کردم. در سکوت از هم جدا شدیم و شروع به کار کردیم و تمام طاقچه‌ها را به دقت گشتیم. ما در وضعیت فراتر از هشیاری که احتمال داشت منجر به ندیدن دفترچه شود، قرار داشتیم.

از کنار دیوار گذشتم و در میان تاریکی، طاقچه را گشتم. هیچ چیز نبود. آنجا مانند سرزمین معلو از عجایبی بود که آلیس آنرا ملاقات کرده بود. رؤیا گونه، خیالی و غیر واقعی. مرحله رؤیا گونه‌ای که نمی‌دانستم دفترچه در کجا ممکن است باشد.

نگاهی به لائوس کردم که بینم او چگونه در جستجویش پیش می‌رود. او در آن طرف اطاق و پشت به من قرار گرفته بود و به چیزی خیره شده بود. به سمت او رفتم. کنجکاو از اینکه او به چه چیزی خیره شده است. او در مقابل طاقچه‌ای که به اندازه یک بازو ارتفاع داشت، ایستاده بود که روی آن چیزی آن قرار داشت. زمزمه کردم: «چیه؟»

لائوس گفت: «آیا آن می‌تواند دفترچه‌ای باشد که ما در جستجویش هستیم؟ من می‌ترسم که به آن نگاه کنم.»

دستم را به طرف دفترچه بردم و گفتم: «من نگاهش می‌کنم.»

دستم را گرفت و گفت: «عزیزم، نمی‌دانم، شاید دام باشد. نمی‌دانم چه بگویم.» دستش را کنار زد: «بهر حال من امتحان می‌کنم. اگر دام باشد، بهتر است آماده باشیم تا فرار کنیم.»

کتاب را از درون طاقچه برداشتم و در دستهایم گرفتم. با هیجان به برگ سفید داخلش نگاه کردم. اعضای جان‌اسکالی به روشنی دیوار روبرویم، در آن بود.

پنج زمان

متوجه خط درهم و برهم دوست قدیمی‌ام شدم که صفحات را یکی پس از دیگری سیاه کرده بود.

غرق در هیجان و نشاط شدم.

نفس زنان گفتم: «این همان دفترچه است که دنبالش بودیم. می‌دانی یعنی چه؟ این راه نجات ماست.»

لائوس خودش را به من آویزان کرد و گفت: «بالاخره به آخر ماجرای راز زمان رسیدیم. باید فوراً اینجا را ترک کنیم و جای امنی پیدا کنیم تا بتوانیم این کتاب بی‌نظیر را بخوانیم و دستورات لازم برای ترک این جهان شیطانی را بدست آوریم.»

«تو جایی را می‌شناسی که به آنجا برویم؟»

«بله. در سمت غرب غاری هست که می‌توانیم همین الان به آنجا برویم.»

«تتها مشکل باقی مانده این است که از این کاخ خارج شویم. آیا راه دیگری می‌شناسی؟»

سرش را تکان داد: «نه، هیچ راهی مگر راهی که آمدیم، وجود ندارد.»

گفتم: «وقت نداریم دنبال راه دیگری بگردیم، پس بیا از همان راه برویم و مراقب نگهبانان باشیم.»

لائوس به سمت در رفت و آنرا قدری باز کرد، سپس خوب به بیرون نگاه کرد و اشاره کرد که به دنبالش بروم. از راهرو پایین رفتیم و مراقب قدمهایمان بودیم، مگر در راهروئی که جماعت نگهبانان در آن زیادتر بودند. نگهبانان به ما مشکوک شده بودند.

فصل یازدهم

بالاخره به انتهای کاخ رسیدیم، به طرف چپ راهرو پیچیدیم و به سمت دری که به خارج از کاخ نور منتهی می‌شد، رفتیم. در را باز کردیم و به همان تونل تاریک وارد شدیم. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، ولی ما بهر حال انتظار هر اتفاقی را در هر لحظه داشتیم. بالاخره به انتهای تونل رسیدیم و به روشنایی خورشیدهای سه‌گانه چشم گشودیم. لائوس به خاطر نجات از کاخ آهی کشید ولی نگران بود که کل ما را به دام اندازد. او مسیری را از میان صخره‌ها نشان داد تا اینکه به کناره جنگلی رسیدیم. به زیر درختان رفتیم و بالاخره به غار کوچکی که مورد نظر لائوس بود رسیدیم و به آن وارد شدیم. غار بیشتر شبیه شکافی بود که نور فراوانی وارد آن می‌شد؛ بنابراین می‌توانستیم به راحتی و بدون اینکه دیده شویم دقت‌رچه را بخوانیم.

روی زمین نشستیم و صفحه اول را گشودیم. به لائوس اشاره کردم تا زمانیکه من می‌خوانم، مراقب باشد. نوشته اینگونه آغاز می‌شد:

«از آنجایی که چیزی به عنوان زمان ثابت و یکنواخت وجود ندارد، فرضیه ثابت نگه داشتن توجه شخص بر جریان تغییر و تحولات، بی‌معنا می‌شود. هنگامیکه دستگاه مربوط به اشارات و مراجعات تغییر پیدا می‌کند، زمان هم دیگر به شکلی ثابت باقی نمی‌ماند. تغییرات موقتی و جریان وقایع، فقط متعلق به جهان ظواهر هستند و هیچ نقشی در امور ایفا نمی‌کنند. بنابراین زمان، در ورطه یک هماهنگی فراگیر، گم می‌شود.

هر کالبد متحرکی دارای دستگاه زمان و مکان خاص خودش

پنجم زمان

می‌باشد که همیشه نظاره‌گری با آن در ارتباط خواهد بود. هنگامیکه دو دستگاه نسبت به یکدیگر حرکت می‌کنند، زمان هر یک توسط ناظر متحرکی که دارای دستگاه زمانی خاص خودش می‌باشد، ادراک و سنجیده می‌شود. در واقع، کالبد منفرد زنده و کالبدهای مربوط به آن، در «زمان کلی» وجود ندارند، بلکه هر کالبد دارای دستگاه خاص خودش می‌باشند. «زمان خاص»، همیشه در یک چرخه کامل، معین می‌کند. بنابراین اساس آنچه سازندگان زمان به روی آن کار می‌کنند، قرار دادن زندگی هر موجود زنده‌ای در یک چرخه کامل حیات است و نگه داشتن او در همین محدوده فکری می‌باشد.

ما از زوایای متفاوتی به این اصل می‌رسیم، از جمله تجربه، که نشان دهنده نوسانات عجیب انسان در مقابل ادراک زمان است. زمان هنگام ماجراهای عشقی کوتاه می‌شود و در ساعات رنج افزایش می‌یابد. بی‌تردید، حرکتی به عنوان رنج تجربه می‌شود که آگاهی از رنج در آن تجربه شده باشد.

بنابراین زمان یک واقعیت نیست بلکه یک نسبیت است. ما توسط افکارمان تدلوم فضا - زمان را می‌شکنیم و آنرا به دو اصل فضا و زمان تقسیم بندی می‌کنیم. افکار ما توسط فضا محدود شده‌اند به گونه‌ای که مفاهیم خارج از فضا و زمان را درک نمی‌کنند. ولی این یکی از توهمات زمان است که ما دائماً فکر می‌کنیم در زمان حال حضور داریم. چنین تقسیم بندی اصلاً وجود ندارد و جریان حرکت

فصل یازدهم

زمان تا حد زیادی درون خود ماست. و این نیز یکی از اصولی است که سازندگان زمان در درون ما تعبیه کرده‌اند و در نتیجه ما را وادار ساخته‌اند که گذر سریع و کوتاه زمان را مهم بیندازیم در حالیکه این، یکی از عملکردهای ذهن است.

هنگامیکه به مبدأ زمان دست می‌یابیم، زمان ناپدید می‌شود. زمان به قدری انعطاف‌پذیر است که می‌توان گفت یک نسبت کاملاً متغیر است و قدرت تسلط آن بر روی ما بسته به روش خاصی است که سازندگان زمان در ما تعبیه کرده‌اند تا ما تفاوت‌های کاذب بین آهسته و سریع، حال و آینده را پاور کنیم.

من نمی‌توانم آغاز و پایان عینی برای جهان پیدا کنم زیرا جهان، بدون ذهن ناظر، وجود ندارد. در جهان واقعی، نه تنها ما پر توهم زمان عینی فایق می‌شویم، بلکه از توهم یک من مستقل بودن، در مقابل یک جهان که مجزای از من است نیز، فراتر می‌رویم. هیچ منی، در جهان واقعی وجود ندارد زیرا تنها تجربه متعالی، دانستن این است که من روح هستم.

از آنجایی که هیچ نوع جهان عینی وجود ندارد پس هیچ نوع زمان عینی هم وجود ندارد. اگر من امروز می‌مردم، فردا برایم وجود نداشته. تمام تنوریهای زندگی آینده آن گونه که زمینها می‌شناسند - که این نیز یکی دیگر از کارهای زمان سازن می‌باشد - در مورد زندگی پس از مرگ، تناسخ و غیره، همگی نتیجه یک اشتباه کاملاً روشن است

~~~~~

## پنج زمان

زیرا همه آنها بر اساس ادراک عادی ما از یک تعریف مشخص از زمان شکل می‌گیرند. بر این مبنا که پس از مرگ، فردایی وجود خواهد داشت. ولی این یک اشتباه است، زیرا ما در جهانی واقعی زندگی نمی‌کنیم. بلکه در جهان خیالی خودمان زندگی می‌کنیم. هر کدام از ما، پس از مرگ، زمان و جهان خودش را با خود به همراه خواهد برد.

پس از آن، بنا بر خواسته‌هایمان، جهان و زمانی جدید برای اقامت موقتی بعدی‌مان، خلق می‌کنیم. به همین دلیل است که نسبت به جهان بعدی ارواح که سوخشان نام دارد، آگاهیم.

قوانین مربوط به زمان و ابدیت، قوانینی غیر عقلانی هستند و برای درک آنها، باید قادر باشیم که بگونه‌ای معقولانه و بدون موانعی همچون پیش فرضیات و یا اندوخته‌های ذهنی‌مان، فکر کنیم. در اینصورت، حقیقت هر از چند گاهی بر ما آشکار خواهد شد.

این سؤال که آیا با دست یافتن به دانش کاملی از گذشته می‌توانیم آینده را پیشگویی کنیم، پیش نمی‌آید، زیرا داشتن دانش کامل از گذشته نقض فرض است. هیچ گذشته ثابتی وجود ندارد، ولی هر کس گذشته و آینده قطعی خودش را دارد. وسعت مجموعه و چرخه‌هایی که افکارمان برای ما خلق می‌کنند، ما را به وحشت می‌اندازد. جهان عظیم است ولی آگاهی از آن عظیم تر است، زیرا خود به تنهایی می‌تواند چنین جهانی را ادراک کند.

هر ناظری در زمان مخصوص به خودش زندگی می‌کند، ولی جهان

~~~~~

فصل یازدهم

به عنوان یک کلیت، تاریخچه‌ای بعنوان زمان نمی‌شناسد و دیروز و امروز و همیشه برای او یکسان می‌باشند. چنین ادعائی که آفرینش در زمان مطلق صورت گرفته است بی‌مفهوم می‌باشد زیرا هر آفرینشی در زمان، مربوط به یک ناظر است و هیچ دو ناظری مدت زمان یکسانی را برای واقعه آفرینش تعیین نمی‌کنند. جهان، نه در فضا هست و نه در زمان بلکه برای یک ناظر در فضا و زمان قابل توصیف است.

این، کلید زمان است و هر چیز دیگری جز این بی‌معنا خواهد بود. واقعه خلقت مقدم بر تجربه است ولی معنایی ندارد که سنوئل کنیم «چه چیزی مقدم بر خلقت بوده است؟» زیرا اساساً ناظرانی وجود نداشته‌اند که خلقت را به عنوان یک جریان موقتی، تجربه کرده باشند. همچنین زمان مقدم بر خلقت زمین نیز بی‌معنا است.

وقتی کاری انجام می‌دهیم یا درباره چیزی فکر می‌کنیم و یا حرف می‌زنیم، باید زمان و فضای متناسب با آن را در نظر بگیریم. زیرا آنها فقط نسبی هستند و بر حسب عادت ما شکل گرفته‌اند. برای مثال، ما نامه‌ای را طبق روز، ماه و سال، تاریخ گذاری می‌کنیم، و هر روز و ماه و سالی که تغییر می‌کند، آنرا تغییر می‌دهیم و این امر ادامه دارد تا اینکه از رویای مان بیدار شویم. زمان خوابیدن نیز ما را اغلب در مرحله پیچیده‌ای قرار می‌دهد.

برای غلبه بر چنین توهماتی باید در این چرخه، به عادت‌های فکری جدید دست یابیم. در آن صورت دیگر زمانی وجود نخواهد

۴۳

پنجه زمان

دلشت که سد راه ما باشد، بلکه می‌توانیم در یک آزادی جاودانه به سر ببریم.

فعالیت‌های برتر ذهنی مانند تفکر و اراده وقتی مورد تأمل قرار می‌گیرند هیچ یک از خصوصیات تدلوم موقتی را از خود بروز نمی‌دهند. آنها در هر مرحله، بطور عارضی متکی بر لرگانیسم کالبد می‌باشند، بنابراین زمان که تسخیر کننده تمامی فعالیت‌های موجودیت فیزیکی ما می‌باشد، بطور غیرمستقیم بر آنها نیز تأثیر می‌گذارد. در نتیجه تمامی فعالیت‌های برتر ارواح، بطور غیرمستقیم تابع زمان می‌باشند.

برای حل کردن مسأله زمان ابتدا باید از فعالیت‌های احساسی آغاز کرد، یعنی توانایی ایجاد تغییرات در هر آنچه که موجود است. توانایی که توسط آگاهی مورد تایید قرار می‌گیرد و تمامی نیروهای بدن در یک نقطه مشخص به آن می‌رسند.

بنابراین ما یکباره در میان تصاویری مبسوط قرار می‌گیریم و در همین جهان، نقاط ویژه زندگی خود را مشاهده می‌کنیم. از آنجایی که ممکن است فعالیتها از همین نقاط منشعب شوند، حرکات و یا تأثیرات تصاویر دیگر باید از یک سو دریافت شوند و از سوی دیگر مورد استفاده قرار گیرند. این، یکی از رازهای زمان است. بنابراین، هنگامیکه مشاهده، بطور خالصانه باشد، خود بخشی از موجودیت است. احساسات پرشور، بطور خود به خود از اعماق آگاهی جریان

۴۴

فصل یازدهم

نمی‌یابند و اینگونه هم نیست که این احساسات با گسترش در فضا، ضعیف‌تر شوند. بلکه مشمول تغییر و تبدیل خواهند شد. به اینصورت که در مرکز تصاویر محیطی که بر آنها تأثیر می‌گذارد، تصویر خاصی وجود دارد که تمام فعالیت‌های آن موجود را فرماندهی می‌کند که به آن تصویر ابتدایی می‌گوئیم. بنابراین تمام پاسخهای مربوط به عینیت و ذهنیت، چه در شکل مجزا از هم و چه ترکیبی از این دو، باید بر حسب زمان بررسی شوند، نه فضا. در نتیجه، تصاویر مربوط به گذشته ما به دو شکل مجزا وجود دارند؛ اول در مکانیزمهای محرک و دوم در خاطرات مستقل. بنابراین، تئوری تصویر این است که هر آنچه را که ادراک کنی، می‌توانی مشاهده کنی. غلبه بر زمان و فضا، آغاز عمل انعکاس است. زیرا زمان وجود ندارد و شخص بجای غلبه بر زمان، باید بر خاطرات خود غلبه کند و این، حاصل نگاه کردن به پدیده زمان و مکان با چشم تیسراتیل همراه با تفکر می‌باشد.

تولنایی تصویرپردازی ذهنی مربوط به فرا آگاهی است، و در عین حال، اساس تصویر آگاهانه می‌باشد.

اگر شخص می‌خواهد بر زمان غلبه کند، باید خود را در مرکز تصویر ذهنی‌اش قرار دهد و آن چنان آنرا اجرا کند که گویی او نویسنده، بازیگر و کارگردان، آن عمل است. که البته همینطور هم هست. این باعث درهم فرو ریختن فضا و عبور از زمان می‌شود و شخص شروع به برقراری ارتباط با ریاضیاتارز بزرگ و دیگر اساتید آن می‌کند. این، آن

~~~~~

## پنجم زمان

راز می‌ست که زمان سازن لزمردمان این سیاره زمین پنهان کرده‌اند....»

خواندن دست نوشته‌ها را تمام کردم و آنرا بستم. لائوس با نگاهی خیره و استوار بی‌آنکه حرفی بزند به من نگاه می‌کرد. من ساکت نشسته بودم و منتظر بودم تا این اطلاعات در ذهنم جا بیافتد. آیا واقعاً به همین سادگی بود؟ ظاهراً همینطور بود، ولی تمام این شگرد را با تمرکز نکردن در جهت درست، از دست داده بودم. تمامی مهارت انعکاس برایم آشکار شده بود. فهمیدم که چرا در انعکاسات گذشته‌ام به زمین موفق نشده بودم. من نمی‌توانستم با این کالبد، روی زمین عمل کنم و احتیاج به کالبدی داشتم که در پائوشان، همان ایستگاه بین راهی در مرزهای آرکتوروس، گذاشته بودم. اگر سعی کرده بودم خودم و لائوس را به ایستگاه پائوشان منعکس کنم، امکان داشت که به زمین می‌رسیدیم. گرچه، دو سیستم زمانی مربوط به سوخشام و زمین، مانند هم نبودند. بنابراین غیر ممکن بود بتوانیم درون هر یک با کالبدهای دیگر، عمل کنیم.

لائوس پرسید: «عزیزم، در آن چه نوشته شده بود؟»

به آرامی گفتم: «می‌گوید که ما می‌توانیم از سوخشام فرار کنیم و به سیاره زمین برگردیم. به ما می‌گوید که چگونه این کار را انجام دهیم.»

لائوس با احتیاط گفت: «نمی‌دانم. ما بارها شکست خورده‌ایم و من می‌ترسم که دوباره آنرا تکرار کنم. بیا تا پیاده به دهکده جیرجنتی برویم، زیرا از عمل انعکاس خیلی مطمئن‌تر است. ممکن است دوباره گم بشویم.»

با بی‌صبری پاسخ دادم: «خیلی خطرناک است. باید از فرصت‌هایمان برای

~~~~~

فصل یازدهم

برگشتن به منزل استفاده کنیم. احتمالاً شریر از پیدا کردن ما ناامید شده است و این جهان را ترک کرده است. حالا نوبت ماست که به بهترین شکل عمل کنیم.»

لائوس چیزی نگفت و در سکوت دستهایش را روی سینه‌اش جمع می‌کرد و خیره به زمین می‌نگریست. به تدریج متوجه تأثیری که او بر من اعمال می‌کرد، شدم و از دست او عصبانی شدم. مشت‌هایم را گره کردم و بر زمین کوبیدم تا اینکه سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد.

به نرمی گفت: «خیلی خوب عزیزم، اگر عصبانی می‌شوی، دوباره انعکاس را امتحان می‌کنیم.»

با عصبانیت پرسیدم: «ولی تو هنوز با من مخالفت می‌کنی!»

موهای طلایی‌اش را تکان داد و گفت: «البته که نه. اندیشه تو اطاعت من است، کوچک‌ترین خواست تو، خواسته من است. من به هیچ وجه نمی‌توانم با تو مخالفت کنم. امیدوارم که این را همیشه بدانی... من ترا خیلی فراتر از مرزهای نیستی دوست دارم. هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند، حتی مرگ.»

جواب دادم: «این را می‌دانم. تو، زن من هستی. هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند نه فضا و نه زمان و نه هیولایی مثل گل‌نیرانجان.»

ناگهان در چشمانش احساس خطری درخشید. از زمین بلند شدم و سر جابم خشکم زد. به چیزی که به ما نزدیک می‌شد، گوش دادم. پیش از اینکه حرکت کنم، او پریده بود و به بالای صخره‌ها رفته بود و با دقت سرک می‌کشید. با صدائی آرام گفتم: «لائوس، مراقب باش شاید کسی باشد که ما نمی‌خواهیم او را ببینیم.»

بلافاصله برگشت. رنگ صورتش پریده بود و دستهایش را محکم به من

پنجه زمان

گرفت. برای لحظه‌ای نمی‌توانستم حرفی بزنم، بالاخره نفسم بالا آمد. گفتم: «لائوس، چی شده؟ تو چی دیدی؟»

«تمام شد. نابود شدیم. امیدی نیست!»

با خشونت تکانش دادم و گفتم: «چی شده؟»

ناگهان متوقف شدم چون لرزشی عظیم تمامی کوهستان را تکان داد. صخره‌ها و سنگها بسوی دامنه‌ها سرازیر شدند و درختان سر راهشان را کردند و با خود بردند. پس از آن صدای رعد آسای دیگری آمد، مثل صدای قدمهایی که توسط یک هیولای غول‌آسا برداشته می‌شود. دوباره تمام کوهستان لرزید. دیواره‌های کوهستان منهدم شد و کوران برف و یخ همه جا را فرا گرفت.

فریاد زدم: «یا اِک مقدس! چی شده؟»

داشت به سمت کوهستان، به سوی جایی که ما مخفی شده بودیم، می‌آمد. سرش در میان ابرها ناپدید شده بود، ولی بازوان بلندش در پهلویش آویزان بود. پنجه‌هایی بجای انگشت داشت که به نظر می‌رسید چرمی هستند.

یکی از پنجه‌هایش بر روی سلسله کوهها گسترده شده بود، گویی آماده است تا طعمه خود را گیر بیاندازد. از ترس بر خود لرزیدم. به سمت لائوس برگشتم، به نظر می‌رسید که غش کرده است. او را بغل کردم و به سمت صخره‌ها کشیدم تا شاید از دید آن غول، مخفی شویم. پلکهای لائوس به سختی باز شد و گفت: «هنوز آنجاست؟»

«بله. دارد نزدیک‌تر می‌شود. آن چیست؟»

تتش لرزید و گفت: «آن» و به آهستگی گفت: «پنجه‌های زمان اسب».

فصل دوازدهم



پنجه‌های زمان

ناگهان در آسمان رعدی زد و به دنبال آن صاعقه‌های وحشتناکی که مانند آتشبار قله‌های کوهستان را نابود می‌کرد، پدیدار شد. آسمان در اثر صاعقه‌های سنگین، تیره و تار شده بود. دور تا دور سر آن موجود هیولایی را ابرهای سیاه فرا گرفته بود و او با قدمهایی که تمام جهان را می‌لرزاند، به ما نزدیک می‌شد. صخره‌هایی بزرگتر از خانه‌ها، از کوهستان کنده می‌شد و در دامنه‌ها سرازیر می‌گشت و تصادفاً از کنار غار کوچکی که در آن پنهان شده بودیم، رد می‌شد. آنقدر حواسم جمع بود که قبلاً دفترچه را لای ردایم پنهان کنم تا در مبارزه برای ادامه حیات، آنرا فراموش نکنم. به نظر می‌رسید کاری از دست ما ساخته نیست چون سرتاسر وجودمان را ترس فرا گرفته بود. در انتظار آن هیولا بودیم که ما را بگیرد و پنجه‌هایش را مانند موجودات افسانه‌های کهن در زمین، در بدن ما فرو ببرد و پاره پاره کند.

لائوس را بغل کرده بودم و در این فکر بودم که آیا راه فراری وجود دارد. به نظر می‌رسید که قرار است با تقدیری مواجه شوم که بدتر از مردن است. ناگهان

پنجه زمان

فکری به خاطرم رسید. چیزی که می‌توانست بما کمک کند. اگر می‌توانستم خارج از زمان با همین کالبدم عمل کنم، می‌توانستم هر کجا که می‌خواهم باشم. ولی در این لحظات وحشتناک حتی نمی‌توانستم، فکر کنم.

اگر چه، باید تلاش می‌کردم. ما باید فرار می‌کردیم. ولی به کجا؟ شاید جایی در کوهستان مخفی شویم. هنوز از ترس بر خود می‌لرزیدم، در حالی که صخره‌های کوهستانی، از کنارمان به سرعت عبور می‌کرد و آن موجود وحشتناک نیز نزدیک‌تر می‌شد.

تنها چیزی که از دفترچه جان‌اسکالی به یاد داشتیم این بود که: «دیدن یعنی تصور کردن.»

فقط اگر می‌توانستم جایی را مشاهده کنم که بتوانم به آنجا برویم، می‌توانستم فرار کنیم. یک غار دیگر که هیولای زمان نتواند ما را پیدا کند. شاید هم جایی در اعماق کوهستانها. او ممکن بود که دوباره ما را پیدا کند ولی به هر حال تا مدتی در امنیت بودیم.

ناگهان داشتم به یک غار عمیق و تاریک در ارتفاعات کوهستانی نگاه می‌کردم، جایی که برف و یخها توسط باد و طوفان کنار زده شده بود. علی‌رغم قدمهای لرزان غولی که به ما نزدیک می‌شد، به نگاه کردن این تصویر در ذهنم ادامه دادم.

حرکتی درونم اتفاق افتاد و لرزشی مرا تکان داد که با لرزشهای قدمهای آن هیولا، فرق می‌کرد. پس از آن چشمهایم را باز کردم و شوکه شدم، زیرا من و لائوس داخل یک غار بادخیز ایستاده بودیم. او از تعجب فریادی زد و من به

فصل دوازدهم

سمت دهنه غار دویدم و به بیرون نگاه کردم. حمله سخت باد، مرا به شدت به داخل غار پرتاب کرد.

زیر پایمان ابرها، جهان را مثل یک بالش خاکستری پوشانده بود. بالای سرمان، یک ابر نیمه شفاف قره‌ای رنگ بود که سرتاسر آسمان کشیده شده بود جایی که خورشیدهای سه‌گانه به سختی و بسیار ضعیف از میان آنها دیده می‌شدند. قله‌های بی‌نظیری که بین دو توده ابر دیده می‌شد، درست مانند جزیره‌های پر فراز و نشیبی بودند که از میان بخارات بیرون زده‌اند. توده‌های بزرگ سنگ، یخ و برف در مقابلمان قرار گرفته بود و در میانشان تنگه‌های سیاهی قرار داشت که توسط یخهای بزرگ شکافته شده و شبیه بهمن‌هایی بود که منجمد شده‌اند. سراسر آنجا پوشیده از دامنه‌های هرم شکلی بود که در میان یخ و برف، ترک خورده بودند.

کوه‌ها آغاز و پایانی نداشتند زیرا به نظر می‌رسید که انتهای آنها هزاران مایل در آن پایینها مخفی شده و قله‌هایشان در میان توده‌های ابرهای تو در تو، فرو رفته‌اند. با دستپاچگی از لاتوس پرسیدم: «کجا هستیم؟»

به کنارم آمد و به من آویزان شد، زیرا ارتفاعات او را گیج می‌کرد: «فکر می‌کنم منطقه شمالی سوخشام است. آنجا باید کوه آکنوک باشد!»

ناگهان در ابرهای بالای سرمان شکافی ایجاد شد و برای لحظه‌ای توانستم یک تکه یخ هرم شکل غول‌آسا را بر به روی یک توده یخ خاکستری، بینم. نوک قله آن بالاتر از همه بود و با رنگ سفید درخشان در مقابل آسمان زرد تیره می‌درخشید.

پنجه زمان

فریاد زدم: «خدای من! به نظر نمی‌رسد که ما اینقدر بالا باشیم، ولی آیا از دست هیولای زمان در امان هستیم؟»

«پنجه‌های زمان همان گل در یکی از چهره‌های دیگرش می‌باشد!»

به قله برفی عظیمی که خیلی به ما نزدیکمان بود، نگاهی انداختم. آنقدر نزدیک بود که می‌توانستم سنگی را به سویش بیاندازم تا روی دامنه‌هایش بلغزد. توده خاکستری دوباره شروع کرد به شکل گرفتن و قله عظیم کوه آکنوک مه آلود و اتری و ناپدید شد. در آن فضا، مه مثل یک پرده خاکستری و کدر بود که جلویمان را می‌گرفت.

با عصبانیت گفتم: «چرا ما را تنها نمی‌گذارند؟ فقط می‌خواهیم از اینجا فرار کنیم و به زمین برگردیم!»

«به خاطر اینکه تو او را عصبانی کردی! او حالا به دنبال دفترچه است و می‌خواهد آنرا بدست آورد و در عین حال می‌خواهد هر دوی ما را هم از سر راه بردارد. اگر به قول خودت در مورد تسلیم کردن شریر و ساحران، عمل کرده بودی!»

«تو که می‌دانی من نمی‌توانستم با شریر و دوستانش کاری بکنم. گل فقط ما را فریب داد تا شریر را در دام بیاندازم.»

«فکر می‌کنم اگر آن دفترچه را پس بدهی، شانس آزاد شدن را داشته باشیم.»
فریاد زدم: «نه!». یا این دفترچه را همراه خودم به زمین می‌برم یا در این مبارزه می‌میرم!»

لاتوس گفت: «احتمالاً می‌میری! و من هم همینطور. عزیزم، چه اتفاقی بین من

فصل دوازدهم

و تو افتاده است؟ ما درست در آستانهٔ هلاکت توسط کل هستیم و داریم مثل بچه‌ها با هم جر و بحث می‌کنیم. تو را خیلی بیشتر از آن دوست دارم که اجازه دهم چنین اتفاقاتی ما بین ما بیفتد. خواهش می‌کنم عزیزم، بیا دیگر اینگونه از کلمات ناخوشایند برای همدیگر استفاده نکنیم.»

غرغر کنان گفتم: «بجای اینکه بجنگیم باید همکاری کنیم. ولی از من نخواه که دفترچه را اینجا بگذارم، زیرا فایده‌ای ندارد. من قصد دارم دفترچه را به زمین ببرم و در صورت امکان آن را به شریر بدهم. ما به خاطر همین به اینجا آمدیم.» او مایوسانه گفت: «بله می‌دانم. دیگر باعث دردسرت نخواهم شد.» ما در آن غار سرد ایستادیم تا اینکه غرش طوفانی سهمگین به دیواره‌های کوه اصابت کرد.

سرم را بلند کرده و گوش دادم: «آیا ممکن است واقعاً یک طوفان باشد؟ یا اینکه گل، هیولای زمان است.»

لاتوس فریاد زد: «فرصت را از دست ندهیم، بیا فوراً از اینجا برویم.» گفتم: «ترس. دوباره منعکس می‌شویم. پهلویم بنشین. تا چند لحظه دیگر از اینجا خارج می‌شویم.»

بر روی زمین سرد و طوفانی نشستیم و تمرکزی عمیق را آغاز کردیم. می‌توانستم دره وسیع جیرجنتی را ببینم، با دیواره‌های برفی و قلله‌های یخی‌اش که در مقابل خورشیدهای سه‌گانه می‌درخشید. داشتیم به تونلهای عجیب، زمینها، و بالای ابرها نگاه می‌کردم، دیواره‌های وحشتناک کوهستانهای پر پیچ و خم با توده‌های برفی عظیم، که ناگهان چیزی در درونم چرخید.

فصل پنجم

ابتدا اعتنایی به آن نکردم، ولی مرتب به تصویر درونی قله برفها که مانند جزیره‌های سفید در دریایی از ابرهای پنبه‌ای قرار داشتند، نگاه کردم.

سپس، هر چه که بود مرا دوباره به درون غار انداخت. صدای لاتوس بود که با وحشت فریاد می‌زد. چشمهایم در یک لحظه باز شد و از وحشت لرزیدم چون لاتوس آنجا نبود. پریدم و دور و اطراف را به دنبال او گشتم، ولی او درون غار نبود.

به لیه غار رفتم و به آن دره وسیع و عمیق نگریستم. در سمت راست کوه‌هایی به طول هزاران فوت قرار گرفته بود، همراه با صخره‌هایی سیاه و بسیار شیب‌دار که حتی برف نیز به سختی بر آنها می‌نشست و قلله‌هایشان در میان ابرها ناپدید شده بودند.

لاتوس در هیچ جا دیده نمی‌شد. فقط فریادهایش را از دور دستها می‌شنیدم. فریاد زد: «لاتوس!»

نامش در کوهستان یخی پیچید و از درون مه بگوשמ رسید. صدایم مثل تویی در میان برفها غلتید و از میان هزاران صخره و تنگه گذشت. سپس با سرعتی سرسام‌آور دوباره به سوی خودم بازگشت.

احساس ترس زیاد در من ضعف و لرزشی ایجاد کرده بود. او توسط پنجه‌های زمان درست از پهلویم کنده شده بود و جایی در آن دور دستها به هلاکت می‌رسید. پس از مدتی آرامش یافتم و افکارم آزاد شد. به نظر می‌رسید که در فضا حرکت می‌کنم، من در لیه یک توده یخ عظیم که در زیر آن تنگه‌ای عمیق قرار داشت، ایستاده بودم. تمام آنچه رو به رویم بود، یک مه خاکستری مایل به رنگ

فصل دوازدهم

سبز روشن دریایی بود. این تصویر به نرمی کنار رفت و رنگ خاکستری غلیظی در برابرم قرار گرفت. وزش سریع بادی را احساس کردم و ناگهان در نور آفتاب قرار گرفتم. رنگ خاکستری بالای سرم دور می‌شد. زیر پایم، کوه مانند بالش سفید وسیعی پوشیده از برف قرار داشت.

در روی سفیدی برف، چیزی تیره مانند یک سایه قرار داشت. به سرزمین سفید نگاهی انداختم، جایی که در آن هیچ چیز، مگر تهایی فضا و یک تقطه تاریک وجود نداشت.

اینک در کنارش بودم و با وحشت به آن نگاه می‌کردم. زنی بود که پاره پاره و کاملاً نابود شده بود.

فریاد زدم: «لائوس!»

بی توجه به آن سفیدی وحشتناک، به کنارش خزیدم و در سکوت قرار گرفتم. بنظر می‌رسید که تمام جهانهای هستی وارونه شده‌اند؛ فکرم کار نمی‌کرد. من دیگر هیچ چیز نداشتم. هیچ فکری برای فرار وجود نداشت، حتی نجات از این سرزمین نفرین شده و وحشی. اگر پنجه‌های زمان مرا می‌گرفت و شکل نورانی‌ام را کاملاً نابود می‌کرد، خیلی برایم مهم نبود.

او رفته بود. این پایان جهانهایم، انگیزه‌ها و مشکلاتم بود. دیگر اهمیتی نداشت که چه اتفاقی برایم می‌افتاد. نه مردمان سیاره زمین، نه شریر و نه ساحران برای من اهمیت نداشتند. فقط اگر راهی وجود داشت که بتوان لائوس را برگرداند. ولی چیزی از او باقی نمانده بود. او نابود شده بود. او دیگر یک توza نبود. این پایان تمام زندگی‌های او بود. او فقط اتمی شناور در فضای بدون آگاهی بود. بدون هیچ

پنجه زمان

گونه دانشی از چیزی و بدون آگاهی از احساسات و هیجانات نمی‌توانستم زندگی بدون او را تصور کنم. ولی دیگر خیلی دیر شده بود. او به آن سرزمین تاریکی و فاقد آگاهی رفته بود. حتی شریر هم نمی‌توانست او را باز گرداند.

باید دوباره به زمین می‌رفتم و این منطقه منفور را نابود می‌کردم. دوباره به آهستگی حضور پیدا کردم. هیچ کار دیگری نبود که انجام دهم. بلند شدم و به دره‌ها و کوهستانهایی که نیمی از آسمان را پوشانده بودند، نگاه کردم.

هیچ چیز اینجا نبود، حتی صدای یک پرنده. فقط سکوتی عمیق و غریب در این جهان مه‌آلود وجود داشت که ابعاد غول‌آسای آن گسترش می‌یافت. کجا می‌توانستم بروم، و چه کار می‌توانستم بکنم؟ آیا راهی برای خروج از این دام وجود داشت؟

در برابرم، تنگه‌ای بی‌همتا و نفس‌گیر راسی دیدم که ابعادی وسیع داشت و آبشارهایش یخ زده بود و در نور آفتاب می‌درخشید. تنگه توسط کوهستانی پوشیده از برف و سفید که قله‌اش بسوی ابرها می‌رفت، احاطه شده بود. در انتهای تنگه، کوه آکنوک با عظمت و غروری با شکوه، قرار داشت. ناگهان هوا سرد شد. توده‌های ابر شروع به پوشاندن تنگه کردند و از دامنه‌ها پایین آمده، تمام قله‌ها را پوشاندند. تنگه با صدای وحشتناک رعدی شروع به ترک خوردن و از هم پاشیدن کرد. برای لحظاتی کوه آکنوک مانند مرواریدی در میان این زد و خورد درخشید و سپس شروع به حرکت کرد. مطمئن بودم که حرکت کرد. زیرا با وجود تمام عظمتش دیگر آنجا نبود!

باورم نمی‌شد که کوه به آن عظمت حرکت کرده باشد. ولی حرکت کرده بود

فصل دوازدهم

و به یک جفت پای غول آسا مبدل شده بود که قدم برمی داشت و قلعه ها و یخها و تنگه های زیر پایش را به گردهایی از برف مبدل می کرد.

پنجه های عظیمی از درون آسمان مه آلود بیرون آمدند. گویی آماده اند تا مرا در چنگ خود بگیرند.

به سرعت از درون تنگه پرواز کردم. از میان برفها گذشتم و از قلعه ها عبور کردم، بی آنکه متوجه باشم که پرواز می کنم. پاهایم به سختی برف و یخی را که روی زمین بود لمس می کرد. با بیشترین سرعتی که امکان داشت، از آن مرگ وحشتناک فرار می کردم. ساعت به ساعت پیش می رفتم و از روی آن کوهستانهای عظیم که هیچ چیز انسانی و یا حتی فرد سوخشامی در آن وجود نداشت، عبور می کردم. هیچ چیز نبود مگر یخ و برف تنها.

خنده وحشتناک آن هیولا، پنجه های زمان، مرا در آن برفهای وحشی دنبال می کرد. بهمن های پر برف و یخی که فرو می ریختند، گاهی درست از کنارم رد می شدند و گاهی در دور دستها، بهم کوبیده می شدند و در هم می ریختند و در سرزمینی پخش می شدند که رنگ سبز و آبی اش در مقابل سفیدی وحشی آسمان می درخشید. می توانستم نزدیک شدن هیولایی را که مرا به درون فضای خالی هل می دهد، احساس کنم. به نظر می رسید که سرعتم نسبت به قبل بیشتر شده است. من از قلعه های بیشتری عبور می کردم و به اعماق تنگه ها می رفتم، جایی که فکر می کردم دستهای هیولا به من نمی رسد و پس از آن، وقتی فکر می کردم که در امان هستم، به فضا بر می گشتم.

بایست ساعتها از دست آن هیولای عجیب پرواز کرده باشم تا آنکه بالاخره به

پنجه زمان

انتهای ارتفاعات کوهستانها رسیدم و به درون تنگه ای رفتم که صدای آبشارها و رودخانه های دلپذیرش، مانند موسیقی حومه شهر بود. آنجا مکشی کردم و استراحتی کردم و در انتظار صدای پنجه های زمان نشستم. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. حتماً از دست او فرار کرده بودم، ولی باورم نمی شد که این چنین باشد.

دره اطرافم از شمال تا جنوب گسترده شده بود و پوشیده بود از تپه های دایره مانند که دامنه های کوتاه زمردین و پوشیده از چمن اش به سایه های خاکستری منتهی می شد و سپس به سیاهی سنگهای شکسته و نهایتاً به سفیدی توده های برف تبدیل می شد. بالای سرم، قلعه های یخی مانند کریستال های شفاف می درخشیدند. با خود فکر می کردم که کدام یک از اینها می توانند پنجه های زمان باشند که در آنجا منتظرند تا یکبار به من حمله کنند.

رودخانه و کف دره پوشیده از یخهای آب شده و رنگین و چمنزار پوشیده از گلهای وحشی سفید، زرد، قرمز و بنفش بود. تپه های نزدیک تر در میان مه مخفی شده بودند و آفتاب، اشعه های طلایی اش را به روی این سرزمین و کوهستانهای آن پخش می کرد.

برای لحظاتی در زیر درختی نشستم و ضمن استراحت، به لائوس فکر کردم. او رفته بود و من می بایست به فکر ادامه حیات خودم بوده و از این جهان وحشتناک خارج شوم. در مورد او دیگر کاری نمی توانستم بکنم جز اینکه غمگین باشم. و با توجه به موقعیت وحشتناکی که در آن قرار داشتم، همین هم بی فایده بود. البته که همیشه دلم برای او تنگ خواهد شد.

در این لحظه می خواستم با شریر باشم، هر جا که باشد. احتمال داشت که هنوز

فصل دوازدهم

در دهکده تر تا باشد. تصمیم گرفتم که حداقل به آنجا بروم و پیدایش کنم و یا بفهمم به کجا رفته است. امیدوار بودم که او هنوز در این جهان گل‌نیرانجان باشد، زیرا می‌توانست به من کمک کند تا فرار کنم. دیگر مطمئن نبودم که آیا توانایی و قدرت انعکاس را در اینجا هم دارم یا نه. به کمک او احتیاج داشتم.

تمرینات معمولم را تکرار کردم، سخت به دهکده تر تا فکر کردم. جایی که خیلی دورتر از مرزهای آرکتوروس بود و در نزدیکی رودخانه مرگ و دره جیرجنتی قرار داشت.

همان دهکده زشت، با ساختمانهای سقف کوتاه و دودکشهای عجیب که آدمهای جنی در آن زندگی می‌کردند. آنجا را به خوبی به یاد داشتم، زیرا سعی کرده بودند که ما را به دام بیاندازند.

ولی اگر کوتوله‌ها دشمنان ساحران بودند، شریر آنجا چه می‌کرد؟ این موضوعی بود که هیچگاه در ذهنم روشن نشد. اگرچه امکان داشت که شریر از جادویی علیه آنها استفاده کرده و قادر بود کنترلشان کند. شاید همگی را خواب کرده بود. چه کسی می‌دانست که آن جادوگر کوچک توانا و با کفایت چه کرده بود؟

در عین حال، خطر دیگری هم وجود داشت. هنگامیکه من و لائوس چند روز پیش به آنجا رسیده بودیم، گل‌نیرانجان با شمشیر دیمبو آنجا را تحت نظر داشت. آیا ممکن بود که هنوز در آنجا و در انتظار شریر باشد؟ یا شمشیرش را به روی ساحران کشیده باشد؟ احتمال نداشت که گل، شریر را کشته باشد، زیرا شریر کاملاً در فن ساحری‌اش استاد بود و می‌توانست هر نوع جادوی سیاه مانند جادوی

پنجه زمان

زمان سازان را در هر لحظه‌ای، تختی کند.

این جهان یک توهم بود. این، تمامی آن چیزی بود که زمان سازان خلق کرده بودند تا هیچ کس، از جمله مردمان زمین و سوخشامی‌ها و البته موجودات دیگر جهانها، واقعیت را درک نکنند. این واقعیت بسیار عجیب بود و در آن لحظه من تمامی واقعیت زمان و فضا را می‌دانستم.

ناگهان چشمهایم را باز کردم. صحنه عوض شده بود، و حالا در میان شنهای داغ کویری و در نزدیکی یک پرتگاه سیاه ایستاده بودم و نور خورشید بر تمامی آن سرزمین پرتو می‌افکند.

خیره به شنها و صخره‌های وحشی نگاه می‌کردم، سرگردان و حیران مانده بودم که در کجا هستم. آنگاه چیزی در افق ظاهر شد. ابتدا کله‌ای سیاه رنگ و کوچک و به دنبالش کله‌هایی دیگر نزدیک و نزدیک‌تر شدند. به نظر می‌رسید که آنها مانند پرنده‌گانی در فضا پرواز می‌کنند و نزدیک می‌شوند.

به آنها سخت خیره شدم و پشت صخره‌ای پنهان شدم. ناگهان دیدم که آنها، شریر، دی‌رادا، ویسرنایا، و اسکالی هستند. آنها دورتر از من فرود آمدند و با شادمانی بسیاری که در چهره‌هایشان مشهود بود، نزدیک شدند. جلو دویدم تا استقبالشان کنم.

با شادی زیاد او را در آغوش گرفتم و با هم رقصیدیم، فریادی زدیم: «شریر! تو در امانی! خدا را شکر!»

او به آرامی و در حالی که خود را از آغوش من آزاد می‌کرد گفت: «پدار بالاخره موفق شدی. می‌دانستم.»

فصل دوازدهم

دیگران هم آمدند و دورم را گرفتند با من دست دادند و همانطور که مرا در آغوش می گرفتند، شکر می کردند که بالاخره همه باهمیم.

شریر پرسید: «لائوس کجاست؟»

سرم را بزیر انداختم و گفتم: «لائوس رفته است، او کاملاً نابود شده است. پنجه‌های زمان هنگامیکه درون غاری مخفی شده بودیم او را از تمام موجودیتش بیرون کشید و من، بعدها او را روی دامنه‌های کوهی که کالبدش در آنجا بود، یافتیم. روح او رفته بود و بدنش هیچ نوع حیاتی نداشت. ما عاشق هم بودیم. آیا صدایم را می شنوید؟»

شریر پاسخ داد: «بله صدایت را می شنویم، می دانم که هیچ وقت نمی توانست همراه ما به زمین بیاید. او یک سوخشامی بود و یک آندروئید و اگر چه می توانستیم او را منتقل کنیم، اما بی فایده بود. ممکن نبود سرزمین محل تولدش را فراموش کند.»

پرسیدم: «الان باید چکار کنیم؟ آیا اینجا می مانیم و یا به دهکده تترتا می رویم؟»

شریر لبخند زد. «دهکده تترتا خیلی دور است پسرم. می دانم که سعی داشتی به آنجا برسی. ولی آنجا برای ما جای خطرناکی است. برای همین ترا به این نقطه هدایت کردم تا یکدیگر را ملاقات کنیم. اینک به مرز می رویم و کالبدهایمان را تحویل می گیریم و به سمت زمین برمی گردیم.»

به دی رادا و ویسرنا نگاه کردم و گفتم: «آنها چه می شوند؟ آنها که منتظر تحویل کالبدهایشان در پائوشان نیستند. آیا باید برای آنها کالبد بسازی تا همراه

پنجه زمان

ما به زمین بیایند؟»

«فکر نمی کنم آنها همراه ما به سیاره زمین بیایند. در عوض، آنها در آرکتوروس می مانند و به روش خودشان به مبارزه علیه گل نیرانجان ادامه می دهند. آنها برای کشور آرکتوروس مفید خواهند بود.»

در حالی که به هر دو ساحر لبخند می زدم و آنها هم بی آنکه حرفی بزنند متقابلاً بمن لبخند می زدند، گفتم: «بله البته.»

شریر به آرامی گفت: «خیلی خوب. حالا که احوالپرسی ما تمام شد، به سمت دره جیرجنتی می رویم. مثل همیشه در اتمسفر پیش خواهیم رفت. ضرورت زیادی دارد که سریع تر برویم، زیرا نمی دانیم که چه وقت گل نیرانجان هیولایش، پنجه‌های زمان را وارد عملیات می کند و سعی می کند که ما را دستگیر و نابود کند.»

دی رادا گفت: «ما آماده هستیم.»

من گفتم: «بله، من هم آماده هستم.»

ما از میان جنگلهای انبوه و سرزمین های وسیع سوخشام پرواز کردیم. شریر مرتب نواحی پشت سرمان را از دید گل و سازندگان زمان محافظت می کرد و تا اینجا هیچ کدام از آنها خود را آشکار نکرده بودند. ما نمی دانستیم پنجه‌های زمان کجا ممکن است باشند، ولی بدون تردید گل از آنها بی نبود که تا لحظات آخر تسلیم شود و ما هم از او چنین انتظاری نداشتیم. ساعتها در آفتاب بعد از ظهر پرواز کردیم. چند دقیقه پس از عبور از رودخانه مرگ، شریر ما را متوقف کرد. روی صخره‌ای ایستادیم و دره‌ای کوچک را نگاه کردیم، شریر آن سرزمین را به دقت بررسی کرد و سپس برگشت و گفت: «توقع دارم که پنجه‌های زمان در آن

فصل دوازدهم

طرف رودخانه مرگ در انتظارمان باشند.»

دی رادا به آرامی گفت: «آه می‌خواهی چه کار کنی؟»

شریر لبخند زد و گفت: «می‌خواهیم به او شوکی بدهیم که ممکن است

کل نیرانجان بزرگ را فلج کند.»

من گفتم: «آیا این پایان کل است؟»

«نه، زیرا پنجه‌های زمان همان کل هستند. ما فقط می‌توانیم او را موقتاً متوقف

کنیم. این شکل دیگری از بازی‌های او در جهانها و با مردمانش می‌باشد. بیا

برویم. من شما را هدایت می‌کنم. هنگامیکه او را دیدیم عقب نشینی کنید و

بگذارید که من بدنالش بروم.»

چند دقیقه بعد، ما در مقابل رودخانه مرگ بودیم. بر روی بالاترین قله‌های

کوهستان، پنجه‌های زمان نشسته و پنجه‌های خود را بر روی زانوهایش نهاده بود.

شریر به ما اشاره کرد تا بایستیم و خود تنهایی به سمت آن موجود پرواز کرد.

پس از لحظاتی، آن هیولا او را دید و مانند یک موجودی ما قبل تاریخ پنجه‌هایش

را آماده کرد تا او را بگیرد. ولی شریر در روی قله مقابل او ایستاد. بدون هیچ

حرکتی. گویی می‌خواهد که با آن موجود وحشتناک مبارزه کند. غرشی بلند از

هیولای زمان برخاست که آسمانها و زمین را لرزاند، ولی شریر نه عقب نشینی

کرد و نه به نظر می‌رسید که با این انفجار وحشتناک، ترسیده است. او در انتظار

حمله هیولا ایستاد.

فرصت زیادی برای ایستادن نداشت. موجود وحشتناک پنجه‌هایش را برای

گرفتن شریر پرتاب کرد. درست در همان لحظه، ساحر کوچک عمل کرد. هر دو

پنجه زمان

دستش را بالا برد و به سمت هیولا گرفت. بلافاصله رودهایی از نور سفید از دست او جاری شدند که در یک جریان مستقیم، به سمت پنجه‌هایی که در مقابلش بودند رفت.

فریاد وحشیانه هیولای زمان، کوهها را شکافت و آسمانها را تکان داد. لرزش‌های زمین در زیر پایمان مانند زلزله‌ای عظیم بود و ما از ترس اینکه چه اتفاقی ممکن است بیفتد، به یکدیگر آویزان شده بودیم. هیولا پنجه‌هایش را با فریادی از درد عقب کشیده بود و با ترس و وحشت ناله می‌کرد.

دوباره به سوی شریر رفت، ولی ساحر کوچک بلافاصله پرواز کرد و دستهایش را به سمت او گرفت. دوباره جریان سفیدی از شعله‌های آتش، از دستهایش بیرون زد و هیولا با فریاد بلندتری از درد نالید. شریر عقب نشینی نکرد. او با سرعت نور به دور هیولا می‌چرخید و با ضربات نورانی انرژی به تمام نقاط بدنش به او حمله می‌کرد.

رعدی از میان آسمانها آغاز شد و صاعقه‌هایی به کوهستانها خورد و فریاد هیولا بیشتر شد. زمین آنقدر تکان می‌خورد که دیگر نمی‌توانستم روی آن بایستم. با اشاره شریر هر سه ما بلند شدیم و شروع به پرواز کردیم.

ما در حالی که شریر او را تحت نظر داشت از مقابل هیولای زمان عبور کردیم. سپس به آهستگی به دنبال ما آمد و از رودخانه مرگ رد شدیم. از آبهای درخشان و خروشان گذشتیم و بدون هیچ دردسری به سوی قضا رفتیم. شریر به دنبال ما می‌آمد و مرتب پشت سرمان را نگاه می‌کرد که یکباره توسط سازندگان زمان که آخرین تلاشهایشان را برای نابودی ما بکار می‌بردند، غافل نشویم.

فصل دوازدهم

به انتهای دره رسیدیم و بر روی قله کوهی بلند ایستادیم. پیش از اینکه وارد تونلی شویم که منتهی به حفاظ غیر فیزیکی پیرامون جهان سوخشام می‌شد، برگشتیم و به جهان عجیب زرد، بنفش و آبی نگاه کردیم. احساس غمی در دلم سنگینی کرد زیرا در دامنه، کوه شکل نورانی لائوس ماده بیر افتاده بود.

شریر دستش را بر روی شانهام گذاشت و به چشمهایم نگاه کرد: «احساس درونیت را درک می‌کنم، پسر. ولی او سهم خود را بی‌آنکه بداند، در مقابل انسانیت انجام داد. تو اکنون غمگین هستی زیرا چیزی در زندگیت کم داری و فقط بخشی از مأموریت تو انجام شده است. من نیز احساس می‌کنم که این مأموریت کاملاً موفقیت آمیز نبود، زیرا من نیز در پس گرفتن دفترچه شکست خوردم.»

با تعجب پرسیدم: «دفترچه؟»

او با ناراحتی گفت: «دفترچه جان‌اسکالی هنوز در دستهای گل‌نیرانجان است.

ما هنوز در امان نیستیم.»

من بلافاصله دست نوشته‌ها را از زیر ردایم بیرون کشیدم و باو تحویل دادم و گفتم: «از فرط هیجان، دفترچه را فراموش کرده بودم. لائوس مسئول این کار بود. او مرا به قصر هدایت کرد و پیدایش کرد!»

برگشتم و نگاهی به سرزمین سوخشام کردم. امیدوار بودم که او در افق ظاهر گردیده، به ما ملحق شود. پس از آن وارد تونل شدیم و از جهان آرکتوروس به سمت ایستگاه پائوشان رفتیم.

آخرین نگاهم را به نورهای چشمک‌زن سوخشام، جایی که دیگر هرگز آنرا نمی‌دیدم، انداختم و به طرف ایستگاه رفتم تا کالبد زمینیم را پس بگیرم. **پایان**